

رمان قلبم برای تو می تپد | نوشته زینت عزتی نژاد

به نام خدا

(سارینا)

به عکس پسر خیره شدم دلم به حالش سوخت بیچاره خیلی جوان بود. رو به مادرش که کنارم ایستاده بود و اشک می ریخت گفتم

واقعاً متاسفم فکر نمی کردم پسرتون انقدر جوان باشه اسمش چی بود؟

مادر پسر اشک هایش را پاک کرد و با بغض گفت

ممنون عزیزم سامی صدای من زدی اسم واقعیش سامان بود.

سرم را به نشانه ی فهمیدن تکان دادم و گفتم: شغلش چی بود؟

پلیس بود هنوز سه سال بیشتر تو این کار نبود چقدر من و پدرش باهاش مخالفت کردیم

ولی گوشش اصلاً بدهکار نبود حرف حرفه خودش بود عاشق شغلش بود وقتی می رفت

ماموریت کلی و اسش نذر می کردم که سالم برگرده ولی این اخر سری...

حرفش را قطع کرد و دوباره با صدای بلند گریه کرد.

به سامان نگاهی انداختم پسری خوش چهره بود آهی کشیدم و برای شادیه روحش فاتحه

خواندم.

مادر سامان به من گفت: می خوای اتاقش رو ببینی؟



AvayeKhis



AvayeKhis

سایت آواک خیس

با اینکه میلی به دیدن اتاق نداشتم اما نخواستم دلش را بشکنم هر چه نباشد آنها به من لطف کرده بودند و قلب تنها پسرشان را به من بخشیده بودن.

با لبخند گفتم: حتما.

—همراه من بیا.

—باشه.

به دنبالش رفتم وارد راهرویی تنگ شد و در اولین اتاق را باز کرد.

داخل اتاق شدم اتاق بسیار ساده بود تنها وسایل اتاق تخت و میز تحریر بود.

به اطراف نگاه کردم که ناگهان عکس دختر جوانی را روی میز دیدم.

نزدیک عکس رفتم و قاب را از روی میز برداشتم و به دختر جوان زیبا خیره شدم.

دختر بسیار نازی بود چشمان آبی و لبهای سرخش در صورت ماه گونه اش می درخشید.

نمی دانم چه شد که ناگهان احساس کردم ضربان قلبم به سرعت بالا رفت و گونه هایم داغ شد.

مادر سامان از پشت سرم گفت: اسمش فرشته است دختر عموی سامان و همینطورم

نامزدش عاشق هم بودن قرار بود آخر این ماه ازدواج کنن که اجل مهلت نداد.

دوباره به عکس نگاه کردم اسم فرشته واقعا برازنده ی این دختر بود.

عکس را سرجایش گذاشتم و رو به مادر سامان گفتم: می تونم ایشون رو ببینم؟

سایت آواک خیس

—اره ولی حال روحیش خیلی خوب نیست بعد از مرگ سامان افسردگیه شدید گرفته.

—که اینطور با شما زندگی می کنه؟

—نه خونه ی برادرشوهرم طبقه ی پایینه بیا بریم پیشش شاید تو بتونی یه کم اونو از پيله ی تنهایی دریاری.

—چشم .

با مادر سامان به طبقه ی پایین رفتیم،مادر فرشته وقتی فهمید من چه کسی هستم کلی گریه کرد و باعث وبانیه مرگ سامان را نفرین کرد.

کلافه از نفرین های دو مادر گفتم:میشه من فرشته خانم رو ببینم؟

مادر فرشته اشکش را با گوشه ی روسری اش گرفت وگفت:البته دخترم راستی چند سالتَه؟

—بیست و دو سالمه.

—پس دوسال از فرشته ی من بزرگتری چه رشته ای می خونی؟

—لیسانس نرم افزار دارم.

—اها تک بچه ای؟

لحظه ای خنده ام گرفت منظورش را از سوال هایش فهمیدم وقتی وارد خانه شدم پسری حدودا سی ساله از خانه خارج شد که به احتمال زیاد مجرد بود واینجور که معلوم است چشم مادر فرشته خانم را گرفته ام.

با لبخند گفتم: بچه تک فرزند هستم

مادر فرشته لبخندی زد که مادر سامان چشم غره ای به او رفت و او هم بی اعتنا به جاری اش مرا به سمت اتاق فرشته هدایت کرد. وارد اتاق شدم.

اتاق در تاریکیه محض فرو رفته بود به دنبال دختر درون اتاق نگاه چرخاندم که او را مچاله شده گوشه ی دیوار یافتم.

از دیدنش قلبم مچاله شد بیچاره اصلا وضع خوبی نداشت. به سمتش رفتم و آهسته گفتم: سلام

توجهی به من نکرد که ادامه دادم: جواب سلام واجبه ها ولی چون تو الان وضعیت خیلی خوب نیست بهت سخت نمی گیرم.

باز هم به من توجهی نکرد حتی سرش را هم بلند نکرد با خود اندیشیدم شاید خواب است و من بیهوده حرف میزنم ولی با تکان دادن انگشتش فهمیدم که بیدار است فقط نمی خواهد جواب من را بدهد.

به دیوار تکیه زدم و گفتم: اسم من سارینا است شاید با خودت بگی به من چه که کی هستی ولی باید بگم من فرد مهمی هستم می دونی کیم؟ نه شرط می بندم نمی دونی من...

صدای سردش باعث حرفم را قطع کنم: هرکی که می خوای باش به من ربطی نداره حالا هم برو بیرون.

سایت آواک خیس

از اینکه توانستم او را به حرف بیارم لبخندی روی لبم نشست و گفتم: نه باید بگم من همونی ام که قلب سامان رو بهش پیوند زدن.

یک دفعه سرش را محکم بلند کرد و با بهت نگاهم کرد، کم کم اشک در چشمان زیبایش جمع شد.

محو زیبایی اش بودم از نزدیک خیلی زیبا تر بود.

داشتم به زیبایی اش فکر می کردم که بلند زد زیر گریه ترسیدم و جلوتر رفتم و گفتم: هی دختر اروم باش خواهش می کنم.

از دیدن گریه اش قلبم به درد آمده بود انقدر دردم زیاد شد که نتوانستم تحمل کنم و اخ بلندی گفتم.

فرشته گریه اش قطع شد و شوک زده به من که خم شده بودم و دستم را روی قلبم گذاشته بودم نگاه می کرد.

با صدای لرزان گفت: دختر چت شد خوبی؟

سعی کردم خودم را خوب نشان بدهم هرچند سخت بود ولی مثل اینکه توانستم تظاهر به خوب بودن بکنم به زور گفتم: خوبم توفیق گریه نکنن از گریه خوشم نمیاد قلبم درد می گیره.

سرش را تکان داد، نم اشکش را پاک کرد و گفت: درست مثل سامان اونم دوست نداشت گریه امو ببینه.



AvayeKhis



AvayeKhis

سایت آواک خیس

کنارم به دیوار تکیه زد و گفت: دلم براش تنگ شده خیلی زیاد دلم می خواد دوباره بغلش کنم و بارها بگم عاشقتم.

به او خیره شدم چه سریع با من راحت شد و حرف میزد.

نمی دانم چه شد که ناگهان گفتم: می خوام صدای قلبشو گوش بدم؟

سردرگم به من خیره شد و با تردید گفت: نمی دونم.

دستم را نزدیکش بردم و روی سرش گذاشتم. اجازه میدی؟

فقط سر تکان داد سرش را آرام به سمت سینه ام آورد و درست روی قلبم گذاشتم. ضربان قلبم به سرعت بالا رفت چنان خودش را به قفسه ی سینه ام می کوبید که ترسیدم نکند از سینه ام بیرون بیفتد.

از فکرم خنده ام گرفت که احساس کردم لباسم خیس شد به فرشته نگاه کردم آرام گریه می کرد و سرش را محکم تر به سینه ام فشار داد. دستانم را به دورش انداختم و سعی کردم آرامش بکنم.

(5 سال بعد).

یکی یکی از پله های هواپیما پایین رفتم. نفس عمیقی از هوای کشورم کشیدم.

لبخندی سرحالی زدم هیچ کجای دنیا مانند وطن خود ادم نمی شود. اگر مجبور نبودم هرگز کشورم را ترک نمی کردم. وارد سالن فرودگاه شدم ساکم را تحویل گرفتم.

به سمت در می رفتم که صدایی نظرم را جلب کرد: سارینا خانم رسیدن به خیر.

سایت آواک خیس

به سمت حبیب پسر محبوبه خانم برگشتم لبخندم عمیق تر شد خوشتیپ و اقا شده بود.

نزدیکش شدم و محکم در اغوشش گرفتم: نوای حبیب چقدر بزرگ شدی پسر اصلاً نشناختم.

— تو هم عوض شدی جا افتاده تر شدی

— و البته عاقل تر حالت خوبه؟

— ممنون عزیزم تو چطوری؟

— من عالی ام هوای خارج بهم ساخته نمی بینی مگه؟

— بله بدجوorm ساخته تپل شدی

خنده ی بلندی کردم و صندلیه جلو نشستم، در را بست و کنارم در صندلیه راننده نشستم.

به نیم رخ جذابش خیره شدم و گفتم: خب چه خبر؟

— مژده بده کلی خبر دارم واست

پوزخندی زدم و گفتم: نکنه منظورت از خبر ازدواج بابام با یه دختر بیست ساله است؟

با تعجب گفت: تو از کجا می دونی؟

— دیگه ، دیگه حالا چطوری هست این دختر جوان؟ مامانم کجاست؟

سایت آواک خیس

دختره رو که هر چی بگم کم گفتم لوس و بی مزه همش در حال کِرم ریختنه تنها
مزیتی که داره عشوه اومدن که خداییش بدجور تو این کار تبحر داره عشوه هاش فیل رو
از پا می اندازه چه برسه به اقا

انگشتم را روی لبم گذاشتم و گفتم: معلومه دیگه باید یه مزیتی داشته باشی که یه مرد
شصت ساله رو جذب خودت کنی خب حالا بی خیالش مامانم کجاست؟
فکر می کنی کجاست دور اروپا داره می گرده

جدی پس چرا نیومده بهم سر بزنه؟

چون نمی تونست راستش...

حرفش را قطع کرد سرم را تکان دادم و گفتم: نمی خواد بگی فهمیدم حتما با دوست پسر
جدیدش بوده هنوز توخونه بابا زندگی می کنه
اره

من نمی دونم این دوتا که طلاق گرفتن پس چرا هنوز تو یه خونه زندگی می کنن؟

واسه اینکه مردم ازارند فقط می خوان حرص همدیگه رو در بیارن. هردو بلند خندیدیم
حبیب ماشین را به داخل حیاط برد.

سریع از ماشین پیاده شدم و هوای گل های خوش بوی حیاط را به داخل ریه هایم دعوت
کردم.

در خانه باز شد به بابا نگاه کردم، خندان به سمتم آمد و گفت: دختر کوچولوم چه بزرگ شده



AvayeKhis



AvayeKhis

لبخند زدم و به اغوشش رفتم.

__سلام بابا

__سلام دختر عزیزم خوبی؟

__ممنون

رو کرد به حبیب و گفت: حبیب چمدون ساری رو بیار

__چشم اقا

بابا: بریم داخل که شیما منتظرته

باهم داخل شدیم محبوبه خانم نزدیکم شد و با مهربانی بغلم کرد: دختر قشنگم خوش اومدی

__ممنون محبوبه جونم دلم براتون تنگ شده

__منم عزیزم برو استراحت کن دخترم وبعد بیا که برات غذای مورد علاقه ات رو درست کردم

چشمانم را بستم وبا لذت بو کشیدم وگفتم: اخ جون فسنجون مرسی محبوبه جونم خستگی ام رو درآوردی حالا که فکر می کنم می بینم گشمنه بریم شام بخوریم

بابا و محبوبه خانم بلند خندید.

همراه بابا روی مبل نشستیم بابا گفت: خب چه خبر؟ چیکارا کردی اونجا؟

سایت آواک خیس

هیچ خبر از همون روز اول که رسیدم شروع به کار کردم دیگه این اهرسریا خسته شده بودم تصمیم گرفتم برگردم

اوهم که اینطور

شما بگید جریان این دختره چیه؟

هیچی سر یه شرط بندی مسخره مجبور شدم بگیرمش

صیغه است؟

اره تو فکر کن عقدش کنم

خندیدم و گفتم: خب عقدش کن تو که بیشتر از یه ماه با هرکی نمی مونی فکر کنم این یکی فرق داره که شده سه ماه

نه بابا هیچ فرقی نداره بعدشم مامانتو عقد کردم واسه هفت پشتم بسه

باهم خندیدیم

سلام

صدای نازک و لوس دختری امد به احتمال زیاد این صدا متعلق به شیما زن بابای جدید بود.

به او سلام کردم بدون هیچ خجالتی رفت و روی پای بابا نشست و شروع به بوسیدنش کرد.

ابروهایم را بالا انداختم مثل اینکه این یکی بی حیاطر از بقیه است.

سایت آواک خیس

پوزخندی زدم از گوشه ی چشم نگاهی به من انداخت بابا سعی در جدا کردنش داشت ولی شیما مثل کنه به او چسبیده بود.

از تقلای پدر خنده ام گرفته بود، این شیما خانم را نمی شناخت نمی دانست من از او پرو تر هستم.

اگر فکر می کرد با این کارها می تواند من را از خانه بیرون کند کور خوانده ، من از بچه گی به این صحنه ها عادت داشتم.

بالاخره شیما از بابا جدا شد و به سینه اش تکیه داد.

بابا نفسش را کلافه فوت کرد و سرش را به نشانه ی تاسف تکان داد.

خنده ای ریزی کردم و به شیما که خصمانه نگاهم می کرد خیره شدم.

شیما یه دختر تقریبا قد بلند ، برنز و دماغ عملی بود باز جای شکر داشت که بقیه ی جاهایش را عمل نکرده بود.

لباس باز و زننده ای پوشیده بود که حتی روسپی های فرانسه هم همچین لباس هایی نمی پوشند.

حبیب وارد جمع مسکوتمان شد و گفت:شام آماده است

شیما با دیدن حبیب چشمانش برقی زد معلوم است حبیب خوش بر و رو بدجور چشمش را گرفته.

شیما سریع از روی پاهای بابا پرید و گفت:زود باشید بریم شام که خیلی گشمنه

سایت آواک خیس

همه به سمت اشپزخانه رفتیم بابا مثل همیشه در راس نشست من در کنارش و محبوبه خانم هم کنار من.

شیما هم کنار بابا و حبیب نشست.

حبیب اخمی غلیظی کرده بود و شیما با لبخند گل و گشاد زیرچشمی نگاهش می کرد.

محبوبه خانم برایم برنج کشید با لبخند از او تشکر کردم و شروع به خوردن کردم.

غرق خوردن بودم که یک دفعه چشمانم به حبیب که دائماً رنگ به رنگ میشد افتاد. صورتش عرق کرده بود و چشمانش قرمز شده بود.

تعجب کردم این چرا همچین شده؟

پرسیدم: حالت خوبه حبیب؟

به زور گفت: ...اره ...

پس چرا عرق کردی اگه حالت خوب نیست زنگ بزنم دکتر

نه نه فقط گرممه

اها باشه

مشکوک نگاهی به شیما انداختم با یک دستش غذا می خورد و دست دیگرش پایین میزد بود.

خنده ام گرفت پس بگو چرا حبیب اینجوری میشد بیچاره حبیب.

سایت آواک خیس

از جایم بلند شدم و گفتم: ممنون محبوبه جون عالی بود

__قربونت دخترم نوش جانت

رو کردم به حبیب و گفتم: حبیب باهات کار دارم اگه غذات تموم شده باهام میای اتاقم؟

حبیب تند بلند شد که دست شیما محکم به لبه ی میز خورد و اخ ارامی گفت.

حبیب: البته خانم الان میام

حبیب کنارم ایستاد دستم را دور بازویش گره کردم و به شیما که اگر اجازه داشت همان جا گردنم را میزد چشمکی زدم و با حبیب به اتاقم رفتم.

روی تختم نشستم و به حبیب گفتم: حداقل یه تشکر واسه نجات دادنت که بکن

پنجره را باز کرد و لبه اش نشست و گفت: بزار نفسم جا بیاد بعد

به اتاقم که هنوز دست نخورده بود نگاهی انداختم و گفتم: کار همیشه اشه؟

فقط سر تکان داد

__ پس چرا به بابام نمیگی؟

__ فکر می کنی بابات نمی دونه ولی مجبوره باهاش بمونه دختره یکی از پولداراست بابات تا زمانی که شریک مرد است بایدشیما صیغه اش باشه

طبق عادت ابروهایم را بالا انداختم و گفتم: مثل اینکه این مدت که نبودم اتفاقای زیادی افتاده

سایت آواک خیس

—خیلی راستی می خواستم یه چیز بهت بگم

دست هایم را روی تخت پشت سرم گذاشتم ،به دستانم تکیه زدم و گفتم: جانم چیزی شده؟

سرش را پایین انداخت و با خجالت گفت:من عاشق شدم

چند ثانیه در شوک بودم باورم نمیشد که حبیب دوباره عاشق شده ان هم بعد از شکست بزرگ زندگی اش.

اشک در چشمانم حلقه زد با خوشحالی گفتم:وای باورم نمیشه حبیب بهترین خبر رو بهم دادی حالا کی هست این دختر خوشبخت؟

—گریه نکن عزیزم تو نمی شناسیش ولی قول میدم یه روز ببرمت ببینیش
تند اشکم را پاک کردم و گفتم :عالیه عزیزم

—حالا تا کی هستی؟

—نمی دونم تصمیم درستی نگرفتم نمی دونم می خوام بمونم یا نه برگردم ولی به احتمال می مونم

نزدیکم شد کنارم نشست وگفت:خوبه خوشحالم که برگشتی

—منم خوشحالم

—من دیگه میرم بخوابم فردا زود بیدار شو می خوام ببرمت بیرون بگردونمت

—باشه شب به خیر

سایت آواک خیس

حبیب از اتاق خارج شد.

به سمت چمدانم رفتم و لباس راحتی هایم را با لباس بیرونم تعویض کردم. باید سر فرصت لباس هایم را درون کمد می چیدم.

بعد از زدن مسواک در جایم دراز کشیدم و به خواب رفتم.

صبح با صدای در زدن اتاقم از خواب بیدار شدم. با صدای گرفته گفتم: بله؟

حبیب گفت: پاشو خواب الود خوبه گفتم زود بیدار شو

به ساعت نگاه کردم هشت صبح بود گفتم: باشه تو تا وقتی که صبحانه ات رو بخوری من اومدم باید حموم هم برم

باشه پس سریع باش تا به ترافیک نخوریم

اوکی

کمی در تختم ماندم.

وقتی سرحال شدم از جایم برخاستم و به حمام رفتم. بعد از حمام جلوی کمد ایستادم بگذار ببینم کدام مانتو ام سالم است.

وقتی داخل کمد را دیدم متعجب شدم.

تمام لباس ها نا آشنا بود حتما مامان قبل از رفتنش خریده است.

سایت آواک خیس

خوب بود که همه وسایل مورد نیازم را تهیه کرده بود چون اصلا حال و حوصله ی خرید را نداشتم.

از کودکی از خرید کردن و بازار تنفر داشتم و سعی می کردم همیشه مامان که سلیقه ی عالی ای داشت را برای خرید لباس هایم مجبور کنم اش. بالاخره لباس هایم را پوشیدم و سریع از اتاق بیرون رفتم. وارد اشپزخانه شدم همه به جز شیما دور میز نشسته بودند، بهتر بود که ندیدمش حوصله ی ادا و اطوار او را سر صبح نداشتم.

صبح به خیری بلندی گفتم و پشت میز نشستم.

بابا! امروز می خوام بری بیرون؟

لقمه ای از نان بربری ایه تازه جدا کردم و گفتم: اره حبیب می خواد ببرتم
پول می خوام؟

لیوان چای را از محبوبه خانم گرفتم و تشکری کردم و رو به پدر گفتم: خوب شد یادم انداختی باید اول برم صرافی پولامو باید تبدیل کنم

پدر کیفش را برداشت و گفت: نمی خواد بری برات پول می ریزم تو حسابت کارت بانکی ات رو از حبیب بگیر هرچی پول هم داری بده محبوبه خانم و کیلم رو می فرستم دنبالش
لبخند زدم و گفتم: ممنون بابا راستی کراوات نمی زنی؟

پوف کلافه ای کرد و گفت: مامانت که نیست ببند شیم و منم بلد نیستیم ببندیم برای همین نمی زنم.

سایت آواک خیس

خنده ی بلندی کردم و گفتم: پس بگو چرا مامان رو هنوز نگه داشتی لازمت میشه

اوهم خندید و ضربه ای روی بینی ام زد و گفت: ای شیطون

از جایم بلند شدم و گفتم: وایسا تا برم برات کراوات بیارم

__باشه

سریع به اتاقش رفتم شیمایا دهانی باز روی تخت خواب بود و موهایش پریشان اطرافش ریخته بود واقعا قیافه ی مضحکی داشت اگر وقت داشتم حتما می ایستادم و به قیافه اش می خندیدم ولی الان وقت این کارها را نداشتم. کراواتی از کمد برداشتم و به سمت پدر رفتم.

نزدیکش ایستادم کراوات را دور گردنش انداختم و برایش بستم.

پدر دستش را روی گونه ام گذاشت و غمگین گفت: هنوز که باخودم فکر می کنم می بینم اگه اون شب اون اتفاق نمی افتد تو رو برای همیشه از دست می دادم و این موضوع بدجور من رو بهم می ریزه.

گونه اش را بوسیدم ، یقه اش را صاف کردم و گفتم: ازت ممنونم بابا می دونم تو اون موقعیت بدترین شرایط رو داشتی ولی تو و مامان تنهام نداشتید و من ازتون واقعا ممنونم.

پیشانی ام را بوسید و گفت: من همه چیز تو زندگی ام داشتم ولی تو بهترین اتفاق زندگی ام هستی و من همیشه به تو افتخار می کنم عزیزم

لبخندی به پدر زدم ، از او خدا حافظی کردم و به سمت ماشین که حبیب در آن منتظرم بود رفتم.

سایت آواک خیس

پشت میز کافی شاپ نشسته بودم.

از وقتی که آمده بودیم چشم پسر میز بغلی روی من بود. نمی دانم چرا انقدر برایم آشنا بود. سرم را تکان دادم و بقیه ی بستنی ام را خوردم.

گوشی ایه حبیب زنگ خورد با یک ببخشید از من جدا شد تا برود جواب بدهد.

وقتی صندلی ایه حبیب خالی شد پسر آشنا بلافاصله روی صندلی نشست و گفت: سلام خوبی؟

اخمی کردم و گفتم: سلام

_شناختیم؟

اخمم غلیظ تر شد و گفتم: باید بشناسم؟

_ای بابا سارینا چرا انقدر بد اخلاق شدی بابا اهورا هستم مثلاً دوستت بودم ها

حالا شناختم گفتم چقدر آشنا است.

اخمم باز شد و با لبخند گفتم: وای خدای من چقدر تغییر کردی اصلاً نشناختمت

لبخند جذاب و دختر کشی زد و گفت: توهم تغییر کردی خوشگل تر شدی

و چشمکی حواله ام کرد.

حبیب با اخم امد و گفت: شما کی هستید؟

_حبیب جان ایشون آقای اهورا فرهمند هستند همون دوست سابق

سایت آواک خیس

و من هم چشمکی به اهورا زدم.

درواقع اهورا حدود ده سال قبل دوست پسر من بود ولی سر مریضی ایه من که فهمید دیگر
اخرای عمرم است خودش را عقب کشید و فقط مانند یک دوست کنارم ایستاد.

حبیب همان جور که اخم کرده بود گفت: اگه تموم کردی بریم

از جایم بلند شدم و گفتم: اره تموم شد

رو کردم به اهورا و دستم را سمتش دراز کردم و گفتم: خوشحال شدم دوباره دیدمت

منم همینطور

به سمت حبیب که جلوی در ایستاده بود رفتم که اهورا از پشت صدایم زد: سارینا

بله؟

امشب یه مهمونی گرفتم بیشتر دوستانمون هستن حتما بیا همه منتظر بودیم که این

چند سال ببینیمت

واقعا دلم براشون تنگ شده شماره ام رو داری؟

هنوز همون قدیمی است؟ بین من چه خوبم چند سال شماره ات رو هنوز دارم

لبخند زدم: اره هنوز همونه بهم ادرس رو پیام بده حتما میام خدا حافظ

خدا حافظ

سایت آواک خیس

از کافی شاپ بیرون رفتیم حبیب گفت: این همون پسره نیست که وقتی حالت بد شد خودشو کشید کنار؟

خندیدم و گفتم: چرا خودشه اولین و آخرین دوست پسر

پس چرا باهاش انقدر خوب رفتار کردی؟

از مردم که همیشه انتظار داشت که تو مریضیت همراهی ات بکنن هر چند اهورا هر چند بار زنگ میزد و بعضی موقع ها کنارم بود ولی خب رابطه امون خیلی خوب نبود

سوار ماشین شدیم و کمر بندم را بستم حبیب ماشین را روشن کرد و گفت: اون موقع چند سالت بود؟

خیلی یادم نیست فکر کنم هفده سالم بود ماجرا مال ده، یازده سال پیش

حبیب سرش را فقط تکان داد و دیگه چیزی نگفت.

لباس بلند مشکی ام را پوشیدم. موهای بلند قهوه ای ام را ساده دورم ریختم. ارایش زیادی نکرده بودم فقط رژ کمرنگی.

زیبایی فوق العاده و گیرایی نداشتم و با ارایش صد درصد زیبا می شدم اما دلم نمی خواست مانند بوم نقاشی بشوم.

بعد از پوشیدن مانتو و شالم از اتاقم خارج شدم.

وارد سالن که شدم بابا را در حال خواندن روزنامه و شیما را که با گوشی اش مشغول بود دیدم.

سایت آواک خیس

رو به بابا گفتم: بابا من دارم میرم مهمونی تا آخر شب برمی گردم

بابا روزنامه را کنار گذاشت و گفت: مطمئنی می خوای بری؟

می دانستم منظورش چیست اولین بار بود که به مهمانی می رفتم تا قبل از عملم هر جای الوده برای مانند سم بود و من تا سن بیست و دو سالگی به غیر از خانه و دانشگاه جایی نمی رفتم.

اره بابا جونم من حالم خوبه اتفاقی برام نمی افته

مطمئنی؟

چهره اش نگران بود لبخندی به پدرا نه هایش زدم و خم شدم و صورتش را بوسیدم و گفتم: بله قول میدم اگه حالم بد شد حتما به حبیب میگم برگردیم

باشه مواظب خودت باش

باشه خدا حافظ

شیما و بابا ارام جوابم را دادند از خانه خارج شدم و به سمت حبیب که خوش تیپ کرده بود رفتم.

صدای موسیقی انقدر بلند بود که احساس می کردم هر آن است که پرده ی گوشم پاره شود.

وارد خانه که شدم لحظه ای ایستادم هیچی از فضای خانه دیده نمیشد از بس که شلوغ و پر از دود بود.



AvayeKhis



AvayeKhis

سایت آواک خیس

چهره ام را درهم کردم اگر اهورا می گفت انقدر قرار است شلوغ باشد هرگز پایم را نمی گذاشتم.

حبیب هم عصبی بود انگار رو به او گفتم: بهتره برگردیم

سرش را به تایید حرفم تکان داد.

خواستم برگردم که در آن فضا نمی دانم چگونه اهورا من را دید که سر و کله اش پیدا شد و با داد گفت: وای سلام سارینا خوب شد اومدی همه سراغت رو می گیرند

لبخند اجباری زدم و ارام گفتم: مثل اینکه هیچ راه فراری نیست

اهورا بلند گفت: چیزی گفتی؟

نه بریم پیش بچه ها ک

دستم را گرفت و دنبال خود کشید.

روبه اهورا گفتم: چرا اینجا انقدر شلوغ نکنه کل جوونای شهر رو دعوت کردی؟

سرش را نزدیک گوشم آورد و گفت: شرمنده همیشه اول مهمونی هام انقدر شلوغ تا نیم

ساعت دیگه همه میرن و فقط خودمونی ها می مونن

اها باشه بچه ها کجان؟

اونجا اون بغل وایسادن راستی برات یه سوپرایزم دارم

جدی چی؟

میگم حالا

به دوستان قدیمی ام رسیدم. اهورا با داد گفت: دوستان عزیز این خانم هم مهمون ویژه ی من

همه با بهت به سمتم برگشتند اول از همه فاطیما بود که با جیغ اسمم را صدا زد و خودش را در اغوشم انداخت. با لبخند بغلش کردم فاطیما

دوست دوران دانشگاه و دبیرستانم بود خیلی صمیمی نبودیم ولی به هر حال دوستم بود.

بعد از فاطیما، نگار و یوسف هم ابراز خوشحالی کردند.

نگار با ذوق گفت: وای دختر اصلا فکرشو نمی کردم که دوباره ببینمت یه دفعه گذاشتی رفتی فکر کردم دیگه بر نمی گردی

شرمنده عزیزم متاسفم بی خدا حافظی رفتم اخه خودمم تا موقع رفتن خبر نداشتم

فاطیما بغض کرده گفت: موقع رفتن نشد ببینمت بعدش که می تونستی یه زنگ بزنی که نامرد

دست روی بازویش گذاشتم و گفتم: تنها چیزی که می تونم بگم این که معذرت می خوام از تک تکتون

یوسف لبخندی به من زد و گفت: حالا بی خیالش سارینا جون فردا که تو رستوران دعوتمون کنی هیچ کینه ای ازت به دل نمی گیریم

همه بلند خندیدیم.

وای خدایا حبیب را فراموش کردم برگشتم تا به بچه ها معرفی اش کنم که دیدم نیست.

هرچی به اطراف چشم انداختم پیدایش نکردم اهورا گفت: دنبال کسی می گردی؟

اره حبیب

رفت

با تعجب گفتم: رفت؟ کجا؟

نمی دونم دست یه دختر رو گرفت و بعد با عصبانیت از خونه رفت

که اینطور

با بچه ها شروع به حرف زدن کردم همان طور که اهورا گفت بعد از نیم ساعت خیلی از افراد جمعیت رفتند و خدمتکارها پنجره هارا باز گذاشتند تا هوای خانه رد و بدل شود.

صدای موسیقی قطع شده بود.

اهورا بالای پله ها رفت و با صدای بلند گفت: دوستان یه چند دقیقه توجه کنید

همه به او خیره شدیم اهورا گفت: همینطور که می دونید من هفته ی پیش با دختر خاله ام نامزد کردم و متاسفانه نشد که به دوستانم معرفی اش کنم و حالا این جشن و گرفتم که نامزد عزیزم را به شما معرفی کنم

برقا همه خاموش شد و نور سفیدی بالای پله ها انداخته شد از کارش خنده ام گرفت یاد برنامه کودک ها افتادم که روی شخصیت اصلی نور دایره ای سفید رنگی می انداختند.

سایت آواک خیس

همه در سکوت منتظر نامزد اهورا بودیم صدای پاشنه ی کفشی امد اهورا گفت: این شما و این هم عزیز من فرشته ی زیبا

با دیدن دختری که نور سفید رنگ رویش تابید دنیا برای یک لحظه ایستاد.

سرم گیج رفت و پاهایم سست شد خدای من فرشته؟

همان نامزد سامان؟

نه شاید اشتباه می کردم حتما اشتباه بود دلم نمی خواست دوباره ان کابوس ها را به یاد اورم حتما این دختر یکی دیگر بود که بسیار شبیه همان فرشته بود.

نمی توانستم درست نفس بکشم نمی دانم چه مرگم شده بود بغض گلویم را فشرد باز هم ان خاطره ی شوم.

یاد روزی که در اتاق فرشته بودم افتادم.

داشتم فرشته را آرام می کردم که در باز شد و یک دختر عصبی که بسیار شبیه سامان بود وارد اتاق شد.

با دیدن من داد زد: عوضی اشغال اینجا چه غلطی می کنی داداشم و تیکه تیکه اش کردی حالا اومدی اینجا چیکار؟

بابهت بلند شدم و گفتم: منظور تون چیه؟ من فقط قلب برادرتون گرفتم اونم به اجازه ی پدر و مادرتون



AvayeKhis



AvayeKhis

سایت آواک خیس

پوزخندی زد و با چشمان قرمز جلو آمد و گفت: یه ماه تمام جلو خونمون می رفتید و می اومدید که دختر ما مریضه می خواد بمیره لطفا قلب پسرتون رو بدید

__خب من هم ممنونم از اینکه این لطف رو به من کردی...

سلیه محکمی که به صورتم زد صدای جیغ مادر و زن عمویش را بلند کرد تا خواستم کاری انجام بدهم به من حمله ور شد و زیر مشت ولگدش گرفت.

هیچ وقت نفهمیدم که چرا ان روز بامن ان رفتار را کرد فقط این را می دانم که به مدت یک سال هرشب کابوس می دیدم که دارم سامان را می کشم و قلبش را از سینه اش بیرون می کشم.

با صدای اهورا از ان کابوس های وحشتناک بیرون امدم و به فرشته که با دقت نگاهم می کرد خیره شدم.

لبخندی روی لبم نشوندم ، دستم را به سمتش دراز کردم و گفتم: سلام سارینا هستم از دیدنتون خوشبختم و به خاطر نامزدیتون هم تبریک میگم

لبخند زد ، دستم را فشرد و گفت: ممنون سارینا خانم قیافه ی شما برام خیلی آشنا هستش ما قبلا همدیگرو دیدیم

خودم را به کوچه علی چپ زدم و گفتم: نمی دونم

اهورا گفت: عزیزم بریم بقیه رو هم بهت معرفی کنم واسه اشنایی با سارینا وقت زیاد هست سارینا دوست صمیمیه منه

نگاه مشکوک فرشته هنوز به رویم بود.

سایت آواک خیس

روبه رویم نشسته بود دوباره گفت: مطمئنید ما همو ندیدیم اخه اسمتون هم خیلی اشناست

اهورا سیگارش را روشن کرد و قبل از من گفت: سارینا چند سالی هست که خارجه عزیزم
شاید شبیه یکی که تو قبلا دیدیش

فرشته زیر لب گفت: شاید

هیچی نگفتم بچه ها مشغول صحبت شدند.

سرم داشت از درد می ترکید حبیب هم گوشی اش را جواب نمیداد برای بار دهم به او
زنگ زدم تا دنبالم بیاید که گوشی را بعد از چند بوق خاموش کرد.

ناراحت و عصبی از رفتار حبیب رو به اهورا گفتم: میشه برام اژانس بگیری؟

اژانس چرا؟ وایسا یه یک ساعت دیگه مهمونی تموم میشه فرشته رو که برسونم تو روهم
می رسونم

سریع گفتم: ممنونم اهورا جان ولی حالم زیاد خوب نیست باید حتما برم خونه

اهورا که فکر کرد منظورم قلبم هست با ناراحتی گفت: باشه الان زنگ می زنم

ممنون

فرشته گفت: سارینا خانم؟

بله

اگه میشه می خوام بازم باهاتون ملاقات کنم درواقع اهورا دیروز ازتون خیلی تعریف کرد
می خوام همون طور که با اهورا دوست هستید با منم دوست باشید

سایت آواک خیس

لبخند مهربانی به رویش زدم و به چشمان طوسی اش خیره شدم و گفتم: حتما عزیزم
به سمت خدمتکار رفتم و از او خواستم تا وسایلم را بیاورد.

به گذشته فکر کردم یادم است که آن زمان چشمان فرشته ابی بود نه طوسی باید حتما
این موضوع را از او بپرسم ولی نه جوری که شک کند.

اهورا نزدیکم شد و گفت: اژانس اومد

شالم را سر کردم و گفتم: چه زود اومد

— اخه سر خیابون یه اژانس هست اونو زنگ زدم سارینا ما فردا می خواهیم بریم کوه میای؟

— فردا؟

— آره

— نمی دونم اگه اتفاقی نیفته میام

— بهم خبر بده که پیام دنبالت یانه

— باشه ممنون شب خوبی بود خداحافظ

— خدانگهدار

از دور با بچه ها هم خداحافظی کردم و از خانه بیرون زدم.

وارد خانه که شدم زنی به سمتم دوید ، در اغوشم گرفت و تند تند صورتم را بوسید.

چشمانم از تعجب گرد شد زن را از خود فاصله دادم که مامانم را دیدم.

سایت آواک خیس

با خنده گفت: سلام عزیزم بعد پنج سال دوباره دارم بغلت می کنم

—سلام مامان شنیده بودم با از ما بهترون مسافرت بودی

—اوه اوه معلومه از دستم شکاری تازه از راه رسیدم بزار یکم بگذره بعد شکایت کن

پوزخندی زدم و روی مامان را بوسیدم و گفتم: خسته ام می خوام برم بخوابم

مامان ناراحت نگاهم کرده و گفت: باشه گلم برو استراحت کن فردا باهم مفصل حرف می زنیم

سرم را تکان دادم و به اتاقم رفتم.

نمی دانستم عصبانیتم را چرا سر مامان بیچاره ام خالی می کردم.

لباس عوض کردم و روی تختم دراز کشیدم.

دست زیر سرم گذاشتم و به سقف خیره شدم.

چرا زندگی ام اینگونه بود؟

چرا از اول روی خوش زندگی را ندیدم؟

از وقتی که به دنیا امدم مریض بودم همیشه ی خدا باید می نشستم یک جا و هیچ تحرکی

نمی کردم تا مبدا قلبم درد بگیرد ، اگر هم با کسی بازی می کردم مامان انقدر به من

تذکر می داد که ترجیح می دادم که هیچوقت بازی نکنم.

اهی کشیدم و سعی کردم بخوابم. نمی خواستم به روزهای سخت گذشته ام فکر کنم.

سایت آواک خیس

یک دفعه یادم آمد که اهورا گفت منتظر است به او زنگ بزنم گوشی ام را برداشتم و پیام دادم «سلام معذرت می خوام من فردا نمی تونم پیام»

چند دقیقه بعد پیام داد:

«سلام چرا؟»

«تو که وضعیت منو می دونم می ترسم حالم بد بشه»

«باشه عزیزم پس بعد از ظهر میام دنبالت می خوام بریم رستوران دیگه نمی تونی نیای»

«باشه پس منتظرم فعلا»

«فعلا»

گوشی را روی حالت سکوت گذاشتم و به خواب رفتم.

مامان با شوق سوغاتی هایم را به من می داد برای هر کدام که خریده بود یک داستان بامزه ای تعریف می کرد.

انقدر خندیده بودم که حد نداشت و دلم درد گرفته بود.

مامان آرام گفت:هی سارینا نمی دونی صبح چقدر حال کردم بابات با اخم دست شیما رو گرفته بود و می کشید گفت امروز می خواد صیغه اشو فسخ کنه اون ورپریده هم هی گریه و التماس می کرد خدارو هزار مرتبه شکر می کنم که تو مثل این دختره نیستی وگرنه خودم خفه ات می کردم.



AvayeKhis



AvayeKhis

سایت آواک خیس

پوفی کردم مامان من انگار از دوست پسرهای رنگارنگش خبر نداشت ، هر چند که می دانستم فقط با ان پسر ها جهت اذیت کردند بابا دوست می شود و با هیچکدام رابطه ندارد حتی یکبار هم به انها لبخند نمی زند اما باز هم هرچه که باشد عمل زشتش فرقی زیادی با کار شیما ندارد.

— راستی اینو واسه بابات خریدم به نظرت خوبه

به پیراهن سورمه ای ساده نگاه کردم رنگ مورد علاقه ی بابا بود مطمئنا از ان خوشش می امد و اگر می فهمید که مامان برایش سوغاتی خریده صد در صد علاقه اش بیشتر می شد.

ناگهان یادم امد که سوغاتی هایی که با خود آورده ام را هنوز باز نکرده ام.

پس به اتاقم رفتم ، عطر مورد علاقه ی مامان و سوغاتی هایی که برای حبیب و محبوبه خانم خریده بودم را برداشتم.

مامان با دیدن عطر جیغی از خوشحالی زد و کلی بوسم کرد ، محبوبه خانم هم با کلی تشکر و شرمندگی کادوها را قبول کرد.

با اینکه هنوز از دست حبیب که دیشب ولم کرده بود ناراحت بودم اما باز هم دلم نیامده بود سوغاتی اش را ندهم.

صدای زنگ اس ام اس گوشی ام امد اهورا بود « سلام ساعت هفت با فرشته میام دنبالت آماده باش»

به ساعت نگاه کردم پنج شده بود تصمیم گرفتم حمام کوتاهی بکنم و بعد برای رفتن آماده شوم.

سوار ماشین شدم و بلند گفتم: سلام

هر دو جوابم را دادند رو به اهورا گفتم: کجا میریم؟

یه رستوران هست تازه باز شده غذاهاش خوبه میریم اونجا

سرم را به نشانه ی فهمیدن تکان دادم.

فرشته در سکوت به بیرون خیره شده بود و اهورا هم با اخم رانندگی می کرد.

فکر کنم که باهم دعوا کرده اند کاش نمی امدم احساس سر بار بودن می کردم.

نفسم را به بیرون فرستادم و خودم را با گوشی ام مشغول کردم.

جالب بود که حبیب یک پیام بعد از ان همه تماس به من نداده بود و این کارش خیلی ناراحتم می کرد.

من با حبیب بازی کرده بودم ، درس خوانده بودم و بزرگ شده ام.

برای همین دلم نمی خواست با من سرد باشد هر چند که من هم در این پنج سال فقط از طریق ایمیل با او در ارتباط بودم. کاش میشد کمی صمیمیت گذشته را می داشتیم تا به هم کمک کنیم.

اهورا ماشین را نگه داشت بی حرف پیاده شدم فرشته زودتر از من پیاده شد و به سمت رستوران رفت.

ابروهایم را بالا انداختم و به اهورا که اخم غلیظ تری کرده بود گفتم: فرشته ناراحته از اینکه من با شما اومدم؟

نه موضوع اون نیست نمی دونم از کجا ماجرای دوستی امون رو فهمید بعدهم گیر داد که واسه همینه دارم بهت میگم باهام بیای بیرون می خوام بازهم باتو باشم

خب چرا درباره ی رابطه امون نمیگی؟ ما ده سال یا بیشتر که باهم بهم زدیم راستی اون که می دونست من دوستتم

ولش کن نمیگم بهش وقتی هنوز بهم اعتماد نداره یکم ادب بشه بد نیست بعدشم می دونه دوستمی ولی نمی دونه که دوست دخترم بودی

خیلی بچه ای اهورا بهتره بهش بگی اینطوری فقط سرد میشی باهم بعدشم این اخماتو باز کن چته انقدر اخم کردی

بعد از زدن حرفم به شوخی انگشتم را به سمت ابروهایش بردم و به سمت بالا بردم صدای خنده ی اهورا بلند شد.

خودم هم همراهش خندیدم که فرشته با عصبانیت گفت: اگه هر و کر کردتو تموم شد بیاین همه منتظره شمان

وبعد با ایشی از ما دور شد.

زیر لب گفتم: گند زدم

به صورت قرمز شده از عصبانیت اهورا کردم از لای دندان های چفت شده اش غرید: دیگه داره شورشو در میاره هی هیچی نمیگم

بی خیال اهورا امشب بعد از شام ببرش بگردونش از دلش در بیار حالا هم بریم داخل که فکر کنم دو دقیقه دیگه بیرون بمونیم اینبار فرشته با تانک خدمتمون میاد



سایت آواک خیس

وارد رستوران که شدیم بچه ها دور میزی نشسته بودند و می خندیدند ، فقط فرشته بود که با اخم به آنها خیره بود.

نزدیک بچه ها شدم و با صدای شادی گفتم: سلام

همه جمعی سلام گفتند میان فاطیما و یوسف نشستیم.

به فرشته که به من چشم غره می رفت لبخندی زدم که بیشتر اشی اش کرد. اگر جایش بود حتما گردنم را میزد و چشمانم را از حدقه در می آورد.

با فکر به چشمانم که درون دست فرشته باشد چندشم شد و صورتم را جمع کردم.

فاطمیما با ارنجش به پهلویم کوبید و در گوشم زمزمه وار گفت: با اهورا بیرون چی می گفتی؟

من هم مانند خودش گفتم: هیچی داشت می گفت فرشته همه چیزو فهمیده و باهم دعوا مون شده منم داشتم نصیحتش می کردم که فرشته سر رسید و فکر کرد داریم کاری انجام می دیم که می خندیم

اوهوم فرشته خیلی حساسه دوست نداره اهورا حتی با من و نگار شوخی کنه چه برسه به تو که دوست دختر سابقش بودی

یوسف گفت: خانم ها اگه پچ پچ کردنتون تموم شد غذا سفارش بدید

فاطمیما با خشم گفت: تو نمی دونی من چی می خورم خب سفارش بده دیگه

یوسف: خب عزیزم تو هر دفعه یه چیز می خوری معلوم نیست چی می خوای

فاطمیما با غرغر گفت: من کوبیده می خورم

گارسون: شما چی خانم؟

—من جوجه می خورم

گارسون وقتی سفارش هارا گرفت رفت.

بهفاطمیما گفتم: هنوز خانواده یوسف راضی نشدند واسه ازدواجتون؟

فاطمیما ناراحت گفت: نه یوسف و نگار تمام تلاششون رو می کنن ولی مادرش راضی نمیشه

—این خواهر و برادر اصلا شبیه به اون مادر نیستند

—واقعا...

یک دفعه صدای خنده ی فرشته بلند شد و حرف فاطمیما را قطع کرد.

به فرشته که با خوشحالی می خندید خیره شدم چقدر خنده اش شیرین و زیبا بود.

از خنده اش لبخند به لبم امد ولی ناگهان احساس کردم نیشی از حسادت قلیم را نشانه

گرفت این خنده ها متعلق به اهورا بود نه من.

با حرفی که به خودم زدم چشمانم از تعجب گرد شد: چی؟

چرا باید از خنده های فرشته برای اهورا ناراحت بشوم؟

اصلا چرا باید او برای من بخندد؟

سایت آواک خیس

دست به سرم گرفتم ، چشمانم را محکم روی هم گذاشتم و فشار دادم.

فاطمیما نگران گفت: سارینا حالت خوبه؟

با این حرفش اهورا و فرشته هم نگاهم کردند به زور گفتم: اره خوبم عزیزم فقط سرم یه چند روزی هست درد می کنه

فرشته گفت: من یه قرص سر درد دارم الان میدم بخوری

__ممنون عزیزم

بالاخره به هر ضرب و زوری که بود ان شب به پایان رسید.

نمی دانم چه چیزی بین اهورا و فرشته گذشت که فرشته از من خواست تا فردا اورا ملاقات کنم.

ناخواسته قبول کردم دلم می خواست بیشتر با او در ارتباط باشم و بشناسمش.

روبه روی فرشته نشستم و گفتم: خب عزیزم با من کاری داشتی؟

__اره اگه میشه اول یه چیزی سفارش بدیم بعد صحبت کنیم

__باشه هرجور میلته

گارسون سفارش هایمان را گرفت.چند دقیقه در سکوت گذشت با بستنی ام خودم را سرگرم کردم که گفت:من شناختمت

با تعجب گفتم: مگه نمی شناختی منو؟

نه بالاخره یادم اومد کجا دیدمت

ابدهانم به گلویم جهید و به شدت سرفه کردم. فرشته از جایش برخاست و به پشتم چند ضربه زد. به زور خودم را جمع و جور کردم و گفتم: ممنون

فرشته دوباره سر جایش نشست اشکی که از چشمم افتاده بود را پاک کردم و گفتم: منظورت چیه؟
چی رو منظورمه؟

حالا که شناختی منو و یادت اومده از گفتنش چه منظوری داری؟

اهی کشید و گفت: احمقانه است اگه بخوام این حرف و بزنم سامان شش سال هست که مرده و به درخواست خودش که به پدرش وصیت کرد بعد از مرگش اعضااش رو اهدا کنن قلبش رو به تو دادن ولی خب وقتی که یادم اومد کجا دیدمت و کی هستی دلم می خواست همونجا بکشمت و قلبت و دریارم اما وقتی نشستم فکر کردم دیدم تقصیر تو نیست سرنوشت این بوده که سامان تصادف کنه و اعضای بدنش رو اهدا کنن و قلبش به دوست دختر سابق نامزد فعلیه من برسه.

شرمنده سرم را پایین انداختم: من و اهورا چندیدن سال هست که باهم دیگه رابطه ای نداریم درواقع از اون اولش هم خیلی رابطه ی جدی نداشتیم ولی خب بعد از جداییمون تصمیم گرفتیم که دوستای خوبی برای هم باشیم و اگه تو ناراحتی که من با



سایت آواک خیس

اهورا در ارتباط باشم کاملاً درکت می‌کنم و رابطه‌ی دوستی مون رو هم همین الان تموم می‌کنم

نه راستش من ناراحت نیستم خب اولش که ازم پنهان کرد واقعاً ناراحت شدم ولی بعدش دیدم گذشته‌ها گذشته من هم نامزد داشتم و عقد رسمیه سامان بودم پس اگه بخوایم منصف باشیم کمتر کسیه که بخواد با دختری که شرایط من رو داره ازدواج کنه پس هیچ ناراحتی دراین مورد ندارم فقط یه سوال چرا از همون اول اشنایی ندادی؟

نمی‌دونم یادت هست یانه اون روز که خونتون اومدم خواهر سامان اومد و کلی جیغ و داد کرد خب راستش ترسیدم که اشنایی بدم و دوباره همون اتفاق‌ها تکرار بشه و من از تکرار کابوس‌های شبانه ام خیلی می‌ترسیدم

فرشته لبخندی زد و دستش را روی دستم گذاشت و گفت: من مثل اون نیستم درک می‌کنم فقط دلم می‌خواد دوست‌های خوبی برای هم باشیم و می‌خوام گاهی که دلم برای سامان تنگ میشه صدای قلبش رو بشنوم

ضربان قلبم به سرعت بالا رفت از حرفی که فرشته زد بسیار خوشحال شدم.

سوالی که از وقتی دیده بودمش ذهنم را درگیر کرده بود را پرسیدم: چشمتو لنز گذاشتی؟

یک تایی ابرویش را مانند من بالا انداخت و گفت: چی؟

اخه وقتی چند سال پیش دیدمت چشمت ابی بود ولی الان نه

خندید و گفت: اها فهمیدم نه رنگ چشمای خودمه فقط وقتی گریه می‌کنم چشمام ابی میشه



AvayeKhis



AvayeKhis

سایت آواک خیس

چه جالب فکر نمی کردم همچین مدل چشمی هم باشه به هرحال مبارکت باشه من که چشمام معمولیه

شاید چشمات معمولی باشه ولی نگاهت خیلی خاصه ادم...

حرفش را قطع کرد و لبش را به دندان گرفت دلم می خواست ادامه ی جمله اش را بشنوم ولی دیگر ادامه نداد ، من هم بی خیال شدم وبقیه ی بستنی ام را خوردم.

یک هفته ای از دوستی من و فرشته می گذرد و شاید میشود گفت که در این چند روز واقعا به من خوش گذشت فرشته دختر واقعا خوبی بود ، همچنین مهربان و همین خصوصیتش باعث میشد که با او بیشتر صمیمی شوم.
سر میز شام نشسته بودم و آرام غذا می خوردم.

مامان و بابا نگاه های مشکوکی به یکدیگر می انداختند. نگاهی به ان دو کردم و گفتم: اتفاقی افتاده؟

مامان هول شده گفت: نه عزیزم چه اتفاقی می خواد بی افته؟

شانه بالا انداختم و گفتم: اخه شما خیلی مشکوک هستید گفتم شاید اتفاقی افتاده

نه عزیزم هیچی نیست

بابا بعد از حرف مامان گفت: کی برمی گردی؟

چیه از دستم خسته شدید؟

سایت آواک خیس

این چه حرفیه کدوم پدر و مادری از دست بچه اشون خسته میشن اخه؟ فقط سوال کردم

— هنوز نمی دونم شاید بمونم شاید هم برگردم برنامه ی مشخصی ندارم

— که اینطور

دوباره مشغول خوردن شدیم هردویشان از من چیزی را مخفی می کردند و امیدوار بودم این مخفی کاری مربوط به خواستگار نباشد.

هنوز چند دقیقه نگذشته بود که مامان بالاخره طاقت از کف داد و از پدر پرسید: حسام پسر نازی خانم بابک رو می شناسی؟

پدراره با باباش شریک بودم

— پسر خیلی خوبه مگه نه؟

— اره پسر خوبیه خیلی اقا هستش

سعی کردم خنده ام را همراه با غذایم قورت بدم از جایم بلند شدم رو به مامان گفتم: اگه این پسر تنها پسر روی زمین هم باشه من باز قصد ازدواج ندارم

مامان هینی کرد و گفت: تو دختر این چه حرفیه همسن و سال های تو الان بچه اشون مدرسه ای شدن بعد تو میگی ازدواج نمی کنم

کلافه گفتم: مامان شما که شرایط من رو می دونید

سایت آواک خیس

چه شرایطی؟ تو چند سال پیش مریض بودی که شکر خدا با عمل حالت خوب شد پس بهونه نیار

مامان خواهش می کنم من اصلا نمی خوام ازدواج کنم حالا چه خبره مثلا اونایی که عروس شدن چیکار کردند که من بکنم اصلا اومدیم و من پسره ازدواج کردیم اما بعدش با هم به تفاهم نرسیدیم و بعد از یه سال طلاق گرفتیم بعدش هم کلی حرف پشت سرم می زنن که اره دختره مثل مامانشه معلوم بود وقتی مادری طلاق گرفته دختره هم طلاق می گیره

این چه دلیلی مسخره ایه؟ چون من از بابات جدا شدم دلیل نمیشه که توهم بخوای زندگی نکنی و طلاق بگیری به هر حال دخترم من حرف هامو با نازی جون زدم اخر هفته میان خواستگاری حرفی هم نباشه

با عصبانیت رو کردم به بابا گفتم: بابا شما نمی خوای چیزی بگی؟

بابا با خونسردی گفت: مامانت راست میگه بهتره که یه سرو سامونی به زندگی ات بدی من هم با این پسره موافقم بچه خوبیه به درد تو هم می خوره

مامان: سارینا اگه بینیش عاشقش میشی خیلی خوشتیپه دقیقا همه ی شرایطی که تو از همسرت می خواستی رو داره

سرم نبض میزد سکوت کردم و راه اتاقم را در پیش گرفتم.

وارد اتاق که شدم در را محکم به هم کوبیدم و خودم را روی تخت پرت کردم خدایا این خواستگار دیگر چه کوفتی بود؟



AvayeKhis



AvayeKhis

فرشته خندید و گفت: اگه پسره خوبه چرا عروس نمیشی؟

دستم را به سرم گرفتم و گفتم: من به خانواده ام نگفتم ولی یه چند وقتییه دوباره قلبم شروع به درد گرفتن کرده می ترسم فرشته می ترسم اگه قلب سامان هم من و وسط راه ول کن بره

فرشته ناراحت گفت: خدا نکنه برو دکتر شاید چیز خاصی نباشه یا اگر هم چیزی باشه مهم نباشه

_نمی تونم اگه دکتر بگه چیز مهمیه و دوباره قراره زجر بکشم و همون اتفاق های گذشته دوباره تکرار بشه این دفعه دیگه واقعا نمی کشم

فرشته دستش رو روی بازویم گذاشت و گفت: اصلا باهم میریم دکتر انشا... که چیزی نیست

عصبی روی صندلی میز ارایشم نشسته بودم و مدام پایم را تکان می دادم.

امشب قرار بود خواستگار ها بیاین و من اصلا خوشحال نبودم.

اینجور که بویش می اید مامان و بابا قرار است به او جواب مثبت بدهند و نظر من هم برای این ازدواج اندازه ی پیشیزی ارزش ندارد.

مامان وارد اتاق شد با دیدنم که هنوز آماده نبودم دستش را محکم روی صورتش زد و گفت: تو چرا هنوز با لباس خونه ای پاشو آماده شو نیم ساعت دیگه میرسن

—من نمیام

—یعنی چی نمیای؟ پاشو زشته من با اینا قرار گذاشتم می خوام ابروی من و بابات رو ببری
دندان قروچه ای کردم یکی نبود بگوید تو با زندگی کردن در خانه ی و همراه شوهر
سابق ابرو نمی بری؟

ان وقت من برای حاضر نشدن در این مراسم مزخرف ابرو می برم؟

—مامان خواهش می کنم ولم کن ، نمی خوام ازدواج کنم ، چرا زورم می کنی؟
روی تختم نشست و بی توجه به حرفم گفت: تکه یه کاری کردی اونور ، حالا می ترسی
ازدواج کنی؟

یک دفعه احساس کردم از عصبانیت جلیز و لز می کنم درسته در خانواده ای ازاد زندگی
می کردم ولی همیشه برای خودم قوانینی داشتم بعد حالا مامان روبه رویم نشسته و می
گوید من با کسی رابطه داشتم؟

واقعا مسخره است فقط توانستم بگویم: واقعا مامان تو منو اینجوری شناختی بعد از بیست
و هشت سال هنوز شناختی من چه جور دختری ام واقعا که

از جایم برخاستم و به سرویس بهداشتی رفتم. شیر اب را باز کردم و چند مشت اب به
روی صورتم پاشیدم.

نفس عمیقی کشیدم و به خودم در آینه خیره شدم صورت گندم گونم به سفیدی میزد و
زیر چشمانم گود رفته بود.



سایت آواک خیس

پوزخندی زدم وقتی یک هفته ی تمام از همه جور مسائل حرص و جوش بزنی معلوم است قیافه ات اینجوری می شود. مشتی اب روی اینه ریختم و از سرویس بهداشتی خارج شدم.

مامان از اتاق بیرون رفته بود بهتر حوصله ی بحث اضافه را نداشتم.

به سمت کمد رفتم ، کت و دامن سرخابی ام را برداشتم تا بپوشم.

بعد از پوشیدن لباس تنها کرمی و رژ کمرنگی به لبانم زدم و با یاد خدا از اتاق خارج شدم. همان لحظه زنگ در به صدا درآمد عاری از هر گونه حسی از پله ها پایین رفتم.

اگر این خواستگار ده سال پیش برایم می امد حتما الان از استرس غش می کردم اما حالا انگار تمام حس هایم مرده اند. روبه روی خانواده نازی جان ایستادم.

زنی که فکر کنم اسمش نازی جان بود جلو امد و با محبت گونه ام را بوسید و گفت: سلام دخترم خوبی؟

برای خالی نبودن عریضه گفتم: سلام ممنون شما خوبید؟

__ممنون گلم

ماشالا... انگار نه انگار این زن حدود شصت سال سن دارد اصلا به او این سن نمی امد انگار زن سی ساله بود هرچند مامان من هم بهش نمی خورد پنجاه سال سن داشته باشد.

مردی تقریبا همسن های بابا جلو امد و با من سلام علیکی کرد به نظر مرد خوبی می امد.

آخرین نفری که با گل و شیرینی وارد خانه شد پسر نازی جان بود.

تصوری که از این پسر داشتم با چیزی که روبه رویم می دیدم کاملا فرق داشت.



AvayeKhis



AvayeKhis

سایت آواک خیس

مرد جوان سلام آرامی داد ، گل و شیرینی را به مامان داد و بدون اینکه نگاهی به من بکند از جلویم رد شد. عجب معلوم است اقا داماد مرد با ادبی بود و بدچشم نیست.

مامان به من اشاره داد به اشپزخانه بروم. به اشپزخانه رفتم و به محبوبه خانم که در این چند وقت خیلی ناراحت بود نزدیک شدم و گفتم

محبوبه جون چی شده عزیزم چرا انقدر ناراحتی؟

آه کشید و گفت: هی چی بگم دخترم نگران این بچه ام معلوم نیست چش شده

واسه چی مگه چجوریه؟

نمی دونم والا ناراحت نشی دخترم ولی از وقتی تو اومدی رفته تو خودش هرچی بهش میگم چی شده جواب نمیده و به دیوار زل می زنه سر کار هم نمیره اقا خیلی مرده که چیزی بهش نمیگه هر کی دیگه جای اقا بود سریع اخراجش می کرد

به فکر رفتم یعنی برای حبیب چه اتفاقی افتاده بود؟ صدای مامان مجال بیشتر فکر کردن را به من نداد: دخترم چای بیار

محبوبه خانم سینی چای را به دستم داد. با قدم های آرام به سمت مهمان ها رفتم.

سعی کردم لبخندی بزنم که تا حدودی موفق بودم.

از همسر نازی جان شروع به تعارف کردن چای کردم مودب از من تشکر کرد و من هم جوابش را دادم.

سایت آواک خیس

به ترتیب به همه چای دادم، سینی را به اشپزخانه برگرداندم و خودم پیش خواستگار ها نشستم.

بابا و همسر نازی خانم درباره ی مسایل اقتصادی و اجتماعی صحبت می کردند، مامان و نازی جان هم درباره ی سفر مامان صحبت می کردند.

پسر نازی خانم سرش پایین بود و بی توجه به جمع در فکر عمیقی فرو رفته بود.

پوف کلافه ای کشیدم ، چشمان دردناکم را بستم ، انگشت روی شقیقه ام گذاشتم.

صدای مادر باعث شد چشم باز کنم و به پسر نازی جان نگاه کردم که ایستاده و منتظرم بود.

از جایم بلند شدم و به اتاق طبقه ی پایین رفتم. روی مبل نشستم و به او اشاره کردم روی مبل روبه رویی بنشیند.

نشست چند دقیقه در سکوت بودیم که گفت: خب فکر کنم باید توقع هایی که از همسرتون رو دارید بگید

__من توقع خاصی ندارم همینکه در زندگی یار و همراهم باشه واسم کافیه

__عشق و علاقه چی؟

__یعنی چی؟

__یعنی اگر همسرتون بهتون علاقه نداشته و فقط باهاتون همراه باشه شما قبول می کنید باهاش یه عمر زندگی کنید؟

سایت آواک خیس

کمی فکر کردم: خوب راستش رو بخواین نه شاید فکر کنید که مثل دخترهای نوجوان فکر می کنم ولی برای من علاقه مهمه دوست دارم همسر از روی عشق باهام باشه نه فقط از روی اجبار ، شما چی؟ به کسی علاقه دارید؟

به من خیره شد و گفت: صادق باشم؟

البته بحث یه عمر زندگیه

اره یکی رو دوست دارم خیلی هم می خوامش

پس دلیل اومدنتون امشب اینجا به خاطر اصرار مادرتون بوده درسته؟

لبخند زد: بله هوش و ذکاوت شما باعث تحسینه

من هم لبخند زدم و گفتم: پس بهتره یک کاری بکنیم

چه کاری؟

بیگیم می خوایم یه چند ماه باهم آشنا بشیم و یه جورایی نامزد کنیم هم من به هدفم می رسم و هم شما می تونید فرصت بیشتری برای راضی کردن مادرتون صرف کنید نظرتون چیه؟

اخم کمرنگی کرد و گفت: خوب به نظر میاد ولی چرا می خواین اینکار رو بکنید؟

من قراره چند ماه دیگه برگردم فرانسه ولی با موضوعی که پیش اومده خانواده ام نمی زارن حالا شاید بعد از بهم زدن نامزدی بشه گفت از دستشون راحت بشم و اسوده خاطر برگردم



AvayeKhis



AvayeKhis

سایت آواک خیس

چشمانش را کمی ریز کرد و گفت: یعنی می خواین طلاق بگیرید؟

نه فقط یه اشنایی ساده دلم نمی خواد مُهر طلاق تو شناسنامه ام بخوره فقط می خوام

پدر و مادرم دست از سرم بردارن و این هم به نفع شماست حالا قبول می کنید؟

بله قبول می کنم ولی یه چیز قول بدید که این بین هیچ علاقه ای صورت نگیره

لبخند اطمینان بخشی بهش زدم و گفتم: خیالتون راحت من قلبی برای عاشق شدن ندارم

اب پرتقالم را سر کشیدم اهورا با چشمان ریز شده نگاهم می کرد ، بعد از نیم ساعت

سکوت گفت: تو رمان زیاد می خونی؟

دور دهانم را پاک کردم و با تعجب گفتم: اره ولی خیلی نه واسه چی؟

همونه روت تاثیر گذاشته عقلت ناقص شده

فرشته با اعتراض گفت: اهورا

اهورا عصبی بی توجه به اعتراض فرشته گفت: تو با خودت چی فکر کردی؟ فکر کردی

زندگی رمانه که بعد از دو روز طلاق بگیری؟ فکر نکردی در جامعه ما به یه زن مطلقه چه

نظری دارند؟

با خونسردی جواب دادم: من که نمی خوام باهش ازدواج کنم فقط می خوام یه جوری

مامان و بابام رو دور بزنم و سرشون رو گرم کنم تا نفهمن می خوام برگردم فرانسه.

ناگهان فرشته گفت: می خوای برگردی؟

سایت آواک خیس

به او خیره شدم ناباور نگاهم می کرد و یک جورایی عصبی بود.

اره می خوام برگردم اصلا نباید از اول می اومدم اگه می دونستم قرار تو چه دامی بی افتم بر نمی گشتم

فرشته لبش را گزید و نگران به اهورا که سعی می کرد آرام باشد نگاه کرد ، این دو چرا انقدر مضطرب بودند؟

پرسیدم: چیزی شده؟ چرا پریشون شدید؟

فرشته کیفش را برداشت ، لبخند عجولانه ای زد و گفت: شرمنده سارینا جون الان یادم اومد باید یه چیز واسه مامانم می خریدم باید برم
گونه ی اهورا را بوسید و سریع بدون خدا حافظی رفت.

ابرو بالا انداختم و گفتم: چی شد الان؟ چرا انقدر زود رفت؟

شانه هایش را بی قید بالا انداخت و گفت: نمی دونم اب میوه تو بخور گرم شد

بعد از حرفش قهوه اش را کمی مزه کرد و به فکر رفت من هم اب میوه ام را نوشیدم.

رمان پوّا رو از آگاتا کریستی ام را کنار گذاشتم ، عینکم را برداشتم و چشمانم را مالیدم.

باید یک سری به چشم پزشکی می زدم فکر کنم چشمانم ضعیف تر شده است.

گوشی ام زنگ خورد برداشتمش شماره ناشناس بود یعنی چه کسی به من زنگ زده است؟

جواب دادم: الو

صدای بَم و خوش اَهنگ مردی آمد: سلام

چه صدای اشنایی کمی به ذهنم فشار آوردم ولی یادم نیامد کجا شنیده ام.

اخم کردم و پرسیدم: سلام شما؟

بابک هستم سارینا خانم

حال یادم آمد بابک پسر نازی جان بود با خوشرویی گفتم: ببخشید اقا بابک یادم نیومد اخه انتظار نداشتم زنگ بزنید اتفاقی افتاده؟

خواهش می کنم نه چه اتفاقی فقط زنگ زدم بگم آماده باشید دارم میام دنبالتون

گیج پرسیدم: واسه چی؟

مامانم شما و خانواده اتون رو دعوت کردند گویا پدر و مادرتون زودتر از شما اومدنند و چون کسی نیست شما باهاش بیاین من میام دنبالتون

اها که اینطور فقط مزاحمتون که نیستم؟

نه این چه حرفیه وظیفه امه تا یه ساعت دیگه جلو خونه اتونم

باشه ممنون

خواهش می کنم خدا حافظ

سایت آواک خیس

جواب خداحافظی اش را دادم و قطع کردم. خب یک ساعت وقت دارم تا آماده بشوم. از نقشه ای که مامانم کشیده بود خنده ام گرفت می خواست من با بابک تنها باشم ، امان از کارهای مامان.

حمام کوتاهی کردم ، حوله ی تن پوشم را پوشیدم و گره اش را محکم بستم. به سمت کمد لباس هایم رفتم.

در کمد را باز کردم و به لباس های مجلسی نگاهی انداختم بیشترش لباس های باز و جلفی بودند و اصلا مناسب مهمانی امشب نبود ، پس تصمیم گرفتم لباس ساده ای برای امشب بپوشم.

شلوار جین ، پیراهن سفید و اَبّی ام را برداشتم و پوشیدم. جلوی اینه رفتم و موهایم را با حوصله خشک کردم.

هنوز نیم ساعت وقت داشتم ارایش مختصری کردم و بعد از بستن دستبند ظریفم ، آماده از اتاقم خارج شدم. تا پایم را در سالن گذاشتم گوشی ام تک زنگی خورد. فهمیدم بابک آمده دنبال منم. چراغ ها را خاموش کردم و از خانه بیرون رفتم.

در حیاط که پا گذاشتم حبیب را غمگین و ناراحت تکیه بر درخت زده دیدم.

اول خواستم بی اعتنا به او رد شوم اما دلم نیامد ، نزدیکش شدم و پرسیدم: خوبی؟

نگاهی به من انداخت که جیگرم اتش گرفت چه بر سر همبازیه کودکی هایم آمده؟

این مرد با چشمان قرمز و خیس از اشک ، صورت تکیده و لاغر همان حبیب جذاب چند ماه پیش است؟



AvayeKhis



AvayeKhis

سایت آواک خیس

سرش را تکان داد ، با بغض و صدای خش گرفته گفت: نه خوب نیستم سارینا احساس مرگ می کنم ، مرگ

ناگهان من هم از بغض صدایش بغض کردم اب دهانم را پر صدا پایین فرستادم و پرسیدم:چی شده حبیب جان؟ چه اتفاقی افتاده که تو به این روز افتادی؟

رفت سارینا رفت واسه همیشه اونی که از جونم بیشتر دوستش داشتم بهم خیانت کرد همون شبی که تو رو بردم مهمونیه اهورا دیدمش تو بغل یکی دیگه خنده های پر نازی که تا دیروز برای من می کرد رو داشت واسه یکی دیگه که نه واسه صدها مرد می کرد.

وقتی دستش رو گرفتم و از خونه ی نحس بردم بهم گفت بیچاره گفت اگه باهام بوده فقط یه سرگرمیه کوتاه بوده ، بهم گفت من بچه سرایدارو چه به عشق ادم که پول نداشته باشه باید بره بمیره نه اینکه عاشق بشه گ...

دیگر نتوانست ادامه بدهد اشک هایش روان شد و مردانه هق هق کرد.

برای دل شکسته اش اشک ریختم اخ برادر و دوستم چه دردی کشیده بود ومن خودخواهانه یکبار نخواستم از او بپرسم که چرا جواب زنگ های مکررم را نمی دهد. وای بر من و غرور مسخره ام نزدیک شدم و شانه های خم شده اش را در اغوش گرفتم و سعی در تسکین دادنش کردم.

اما می دانستم فایده ندارد دلی که بشکند ، دیگر شکسته هر کاری هم بکنی باز مثل اولش نمی شود.

حبیب را آرام می کردم که صدای بابک از پشتم شنیده شد.



AvayeKhis



AvayeKhis

سایت آواک خیس

شرمنده از اینکه او را فراموش کرده ام به سمت عقب برگشتم که اخم های درهم و صورت قرمزش را دیدم.

با خجالت گفتم: متاسفم یه لحظه با برادرم خلوت کردم فراموش کردم بیرون ایستادید

از عمد گفتم برادرم تا فکر بدی نکند کمی از اخم هایش کمتر شد ، به حبیب داغان نگاه کرد ، دستش را جلوی حبیب گرفت و گفت: سلام من بابک هستم نامزد خواهرتون

خواهر را با غیض گفت حبیب چشمان پر اشکش را به چشمانم دوخت ، کمی گذشت که چشم از من گرفت ، دست بابک را فشرد و با لحن آرامی گفت: منم حبیبم از دیدنتون خوشوقتم

بابک: همچنین

رو کرد به من و گفت: من میرم خونه شب خوش

لبخند زدم: شبت خوش عزیزم بهش فکر نکن لیاقتش رو نداره

با اجازه ای رو به بابک گفت و رفت.

رفتنش را نظاره گر بودم که بابک با حرص گفت: اگه دید زدنتمون تموم شد بیاین بریم که دیر شد

سعی کردم از لحنش نخندم لبم را به دندان گرفتم و سر پایین انداختم.

پشت سرش به راه افتادم سوار ماشین که شدم پایش را روی گاز گذاشت و محکم فشار داد.

سایت آواک خیس

چند دقیقه گذشت که عصبی گفتم: که با برادرت خلوت کردی؟

لبم را بیشتر فشار دادم و جدی گفتم: حبیب مثل برادرم می مونه ما از بچگی باهم بزرگ شدیم

فقط بزرگ شدید؟

یک تای ابرویم را بالا انداختم ، به نیم رخش خیره شدم و گفتم: منظورت چیه؟

میگم یه وقت عشقت نباشه

دیگر نتوانستم تحمل کنم ، بلند زدم زیر خنده و گفتم: کی حبیب؟ عشق من؟ شوخی نکن بامن ، حبیب بهترین دوستمه تو بهترین لحظات زندگی ام باهام بوده بعدش هم من تا حالا عاشق نشدم من که یه بار گفتم قلبی واسه عاشق شدن ندارم ، راستی یه چیز دیگه حبیب خودش یه دختری رو دوست داره امشب هم واسه خیانت دختره داغون بود منم داشتم ارومش می کردم

سکوت کردم اوهم همینطور. به بیرون خیره بودم ، زرق و برق شهر واقعا دیدنی و زیبا بود.

سوالی بود که ذهنم را مشغول کرده بود به سمتش برگشتم و گفتم: چرا عصبی شدی؟

چی؟

میگم چرا عصبی شدی؟ چرا باید برای بغل کردن مردی که مثل برادرم می مونه رگ غیرتت باد کنی؟



AvayeKhis



AvayeKhis

سایت آواک خیس

پوزخند زد: عصبی شدم چون یه مردم ، چون زنی که حالا اسمم روشه تو بغل یه مرد
دیگه دیدم تو بودی عصبی نمی شدی؟ مسئله ی عشق روهم بزاریم کنار اگه تو بودی من
و تو بغل یه زن می دیدی چیکار می کردی؟

با حرفش به فکر فرو رفتم من بودم چه می کردم؟ نگاه می کردم یا فریاد می زدم؟

نمی دانم من همچین حسی را تا حالا تجربه نکرده بودم.

من حس عاشقی را نچشیده بودم که بخوایم به این چیزها فکر کنم.

نفسم را کلافه بیرون دادم صدای بابک من را از درگیری با خودم بیرون آورد. پیاده شو
رسیدیم

انقدر در فکر بودم که نفهمیدم کی ماشین را به خانه برده بود.

از ماشین پیاده شدم و به نمای سفید خانه خیره شدم.

خانه ی بزرگ و زیبایی بود در جلوی در خانه چشمم به نازی جان و همسرش افتاد.

لبخندی روی لبم نشاندم و به سمتشان رفتم.

دانای کل

فرشته عصبی لیوان را به دیوار کوبید و فریاد زد: عوضی ، عوضی لعنت به تو

اهورا وارد اتاق شد و داد کشید: چه خبرته؟ چرا خونه رو سرت گذاشتی؟

فرشته عصبی و کلافه در اتاق قدم میزد بی توجه به سوال اهورا گفت: نزار بره اهورا من هنوز کارم باهاش تموم نشده اگه بره تمام نقشه هام نقشه بر اب میشه یه کاری کن نره

اهورا دست به میان موهایش برد ، کشید و گفت: چیکار کنم برم بهش بگم سارینا نرو چون ماهنوز انتقام نگرفتیم اره؟ چجوری نگهش دارم اخه

فرشته که دیگر پاهایش توان نداشت ، لرزید و روی زمین افتاد.

اهورا نگران نزدیکش شد ، زیر بازویش را گرفت و گفت: فرشته جان خوبی؟ عزیزم چت شد یهوه؟ فرشته جان پاشو گلم

فرشته چشمانش بسته و بیهوش شد. اهورا مضطرب بلندش کرد ، روی تخت گذاشتش.

از پارچ کنار تخت کمی اب برداشت و روی صورت رنگ پریده اش ریخت. ارام چند ضربه به صورت فرشته زد ولی او همچنان بیهوش بود.

کم کم اشک در چشمان اهورا جمع شد اصلا دوست نداشت اتفاقی برای عشقش بی افتد.

خودش را بارها لعنت می کرد که چرا درباره ی آمدن سارینا به فرشته چیزی گفته بود اگر نمی گفت ان دو درگیر انتقام نمی شدند. نفسش را کلافه بیرون فرستاد و دست سرد فرشته را محکم فشرد.

غمگین بود می دانست فرشته هنوز سامان را فراموش نکرده است و به خاطر عشقی که به او داشت می خواهد از سارینا انتقام بگیرد. اهی کشید و پیشانی سفید فرشته را بوسید. کاش فرشته یک ذره از عشقی که به سامان داشت را به او داشت ان وقت او خوشبخت ترین مرد روی زمین می بود.



سایت آواک خیس

سارینا

تمام طول مراسم را سعی می کردم شاد باشم ولی یک لحظه فکر حبیب ولم نمی کرد.

باید فردا با او صحبت کنم حیف که دستم به آن دختر بی چشم و رو نمی رسد وگرنه می دانستم چه بلایی سرش بیارم که یکبار دیگر فکر بازی کردی با پسری را نکند.

نازی جان صدایم زد: چیزی شده دخترم همش تو فکری؟

نه نازی جون چیزی نیست فقط یکم فکرم مشغوله یکی از دوستانه

اها که اینطور

بعد بلند گفت: مقدس خانم شام حاضر شد؟

بله خانم دارم رو میز می چینم

نازی جان با مامان مشغول صحبت شدند و من تنها به تلویزون که برنامه ی کودک پخش می کرد خیره شده بودم.

بابک پا روی پا انداخته بود و کنارم با گوشی اش سرگرم بود کمی نزدیکش شدم و آرام گفتم: اسمش چیه؟

متعجب پرسید: اسم کی؟

همونی که دوستش داری

سایت آواک خیس

ابروهایش را بالا انداخت و گفت: مرجان

__اوهوم قشنگه درباره ی من می دونه؟

__نه

__چرا بهش نگفتی؟

__ ماکه قرار نیست ازدواج کنیم پس چرا باید ذهنش رو نسبت به این موضوع مشغول کنم

__خب به هر حال بهتره راستشو بگی ممکنه از یه جایی بشنوه و بد بشه واستون دارم اینو

بهت میگم دخترا دوست دارن حقیقت رو اول از عشقشون بشنون بعد از دیگران

به فکر رفت و گفت: بعدا بهش میگم

__خوبه

مقدس خانم برای شام صدایمان زد با کمی مکث از جایم برخواستم و به سمت میز بزرگ

که غذاهای رنگارنگی ان را مزین کرده بود رفتم،بالاخره شب مهمانی هم با تمام خوبی و

بدی اش به اتمام رسید،هر چند که من حواسم به هیچ چیز نبود.

از حمام بیرون امدم موهایم را با حوله ی کوچکی خشک می کردم که در اتاق زده شد.

بلند گفتم: بفرمایید

محبوبه خانم در را باز کرد گفت: دخترم یه خانمی به اسم فرشته اومده باهات کار داره

میگه دوستته

سایت آواک خیس

واقعا فرشته اومده؟ پس یه کاری کن محبوبه جون ازش پذیرایی کن تا من لباس بپوشم

بیام پایین

باشه دخترم پس زود بیا معطل نکنی طفلی رو

چشم

محبوبه خانم در را بست. سریع لباس پوشیدم و موهایم را شانه کشیدم ، رژ قرمز را به لبانم مالیدم و از اتاق خارج شدم.

لبخند زنان وارد سالن شدم ، به فرشته که روی مبل نشسته بود و عکس بچگی هایم دستش بود سلام کردم.

جوابم را داد رو به رویش نشستم و گفتم: بچگی هام خوشگل تر از الان بودم

خوشگل بودی ولی الانتم خوشگلی اون موقع تو دل برو تر بودی

ممنونم راستی خوش اومدی اتفاقی افتاده که فرشته خانم با قدمشون کلبه ی حقیر ما رو منور کردند؟

خندید و گفت: تا باشه از این کلبه های حقیرانه نه بابا چه اتفاقی باید بی افته دلم واست تنگ شده بود اومدم دیدنت

ضربان قلبم تند شد چه می شنیدم فرشته دلش برای من تنگ شده بود؟ برای همین به دیدنم آمده بود؟

__سارینا ، سارینا

به خودم امدم :جانم

__جونت بی بلا عزیزم کجا رفتی یهو؟ گوشت با منه؟

__بخشید یه لحظه یاد یه چیزی افتادم بله چیزی گفتی؟

__میگم بیا بریم بیرون یه خورده بگردیم حالم گرفته

__باشه تو یه چیزی بخور تا من آماده بشم پیام

__باشه راستی...

به سمتش برگشتم تا حرفش را ادامه بدهد.

چشمکی زد و شیطان زمزمه کرد:رژ قرمز خیلی بهت میاد همیشه بزن لبات رو خوش فرم نشون میده.

لبخند روی لبم امد.دلم پر از شادی شد.

با خوشحالی پله ها را دویدم ، وارد اتاقم شدم و در را محکم بستم. به در تکیه دادم دستم را روی قلب پر ضربانم گذاشتم،چه بلایی سرم امده بود؟چرا با دیدن فرشته شوق می کردم؟ مگر او که بود؟مگر فرشته غیر از یک دوست صمیمی چه کسی بود؟

وای خدایا دارم دیوانه می شوم به سمت اینه رفتم ، به خودم نگاه کردم گونه هایم از خجالت حرف فرشته سرخ شده بود و گوش هایم داغ کرده بود.

نفس عمیقی کشیدم و با سردرگمی آماده شدم.

سایت آواک خیس

از اتاق که بیرون رفتم به محبوبه خانم گفتم: محبوبه جون من میرم بیرون شاید دیر پیام

چشم دخترم به سلامت

خداحافظ بریم فرشته جون

با فرشته از خانه خارج شدم رو بهش گفتم: اول کجا می ریم؟

اول بریم خرید بعد رستوران

باشه

سوار ماشین شدیم و به پاساژ رفتیم.

خسته و نالان به فرشته که هنوز داشت مغازه هارا می گشت نگاه کردم.

در حالی که از این همه راه رفتن خسته شده و نفسم به شماره افتاده بود ، گفتم: فرشته

جون هر کی که دوست داریم بیا بریم خونه به خدا این سومین پاساژ که داریم می گردیم

بعدش تو فقط یه مانتو خریدی بیا بریم بعداً با اهورا بیا خرید

حرفی گفتم: اوف سارینا چرا انقدر غر می زنی بیا دیگه همش پنج ساعته داریم راه میریم

من با دوستان کمتر از یه روز راه نمیرم

روی صندلی ایه که کنار یکی از مغازه ها بود نشستم و از آب معدنی ایه که خریده

بودم، کمی نوشیدم.

به خدا فرشته پاهام جون نداره من عادت به انقدر راه رفتن ندارم پس بگو چرا اهورای

بدبخت نمی خواسته باهات بیاد خرید می دونسته تو چجوری هستی

سایت آواک خیس

کنارم نشست و گفت: باشه این دیگه آخرین مغازه است بریم بعد دیگه میریم خونه باشه؟

__باشه

بالاخره به هر اصرار و بدبختی بود فرشته را راضی به برگشتن کردم.

از پاساژ که بیرون رفتیم فرشته به سمت خیابان پا تند کرد و گفت: من تاکسی می گیرم
باشه ای گفتم.

قدم زنان به سمتش رفتم. به خیابان نگاه کردم یک ماشین با سرعت به فرشته نزدیک
میشد و فرشته حواسش به آن نبود.

ماشین بوق زد ولی نمی دانم فرشته چه اتفاقی برایش افتاده بود که چشم از گویی ایه
لعنتی اش نمی گرفت.

ماشین فاصله ی کمی از او داشت که فریاد زدم: فرشته مواظب باش

فرشته رویش را به سمتم برگرداند دویدم و دستش را محکم به سمت خودم کشیدم.

انقدر محکم کشیدم که هر دو روی زمین افتادیم. ماشین درست در دو قدمی ما ایستاد.

راننده ماشین که پیاده شد بابک را دیدم ، بی توجه به فرشته بلند شدم و رو به بابک با
فریاد گفتم: حواست کجاست؟ ادم تو همچین جای شلوغی با سرعت بالا رانندگی می کنه؟

بابک که هنوز بهت زده بود زمزمه کرد: سارینا تو اینجا چیکار می کنی؟

عصبی گفتم: من چی میگم تو چی میگی

سایت آواک خیس

به سمت فرشته که خشک شده روی زمین افتاده بود برگشتم.

چند زن زیر بغلش را گرفته بودند و سعی داشتن بلندش کنن اما فرشته فقط به یک نقطه خیره شده بود و عکس العملی از خود نشان نمی داد.

نگران نزدیکش شدم ، تکانش دادم و گفتم: فرشته جان پاشو از جات چیزی نشده عزیزم خطر رفع شد

زیر لب زمزمه کرد: سا...ما...ن

—سامان چی عزیزم؟ الان زنگ می زنم اهورا بیاد

دنبال کیفش روی زمین گشتم بالاخره کنار باغچه پیدایش کردم. بابک نزدیکم شد و گفت: بهتره بیاریش تو ماشین تا ببریمش بیمارستان

سرم را به نشانه تایید تکان دادم هر دو زیر بازوی فرشته را گرفتیم و داخل ماشین گذاشتیم.

فرشته مدام اسم سامان را صدا میزد ترسیدم اتفاق بدی برایش افتاده باشد.

بابک با سرعت رانندگی می کرد با یک دستم فرشته لرزان را آرام می کردم و با دست دیگرم دنبال شماره ی اهورا می گشتم. انقدر عصبی و نگران بودم که نمی توانستم شماره اش را پیدا کنم.

عصبانی فریاد زدم: لعنتی لعنتی

فرشته ناگهان لرزیدنش بیشتر شد و چشمانش برگشت.

سایت آواک خیس

یا امام حسینی گفتم و به بابک با گریه گفتم: تشنج کرده تورو خدا زود باش، تند برو

به فرشته که روی پایم تقریبا دراز کشیده بود و می لرزید خیره شدم.

دهانش قفل شده بود، سریع دستم را با بدبختی لای دندان هایش گذاشتم تا زبانش را گاز نگیرد. از دردی که در دستم پیچید اخی گفتم.

درد دستم بی نهایت بود ولی از دهان فرشته بیرون نیاوردم می ترسیدم که زبانش را یک موقع گاز نگیرد. دستانش را با دست ازادم را مهار کردم که بالاخره به بیمارستان رسیدیم.

پرستار دستم را ضد عفونی می کرد. از سوزش دستم چهره ام درهم شده بود. هنوز لحظه ای که اهورا با بابک درگیر شده بود به یاد دارم. با چه بدبختی ازهم جدایشان کردم.

اهورا با گریه توی سرش میزد جوری رفتار می کرد که خدایی نکرده فرشته فوت کرده است. بابک کنارم نشست نگاهش نکردم. حوصله ی این یکی را دیگر نداشتم.

حواسم را به پرستار دادم که داشت دستم را پانسمان می کرد.

چند دقیقه گذشت که بابک به صدا آمد: این دختره کیه؟ دوستته؟

جوری می گفت دوست که انگار دوست پسر است.

با صدایی که دران حرص مشهود بود به او توپیدم: نه معشوقه ام ندیدیش مگه؟ فقط یکم دختره و قراره تا چند وقت دیگه ازدواج کنه

سایت آواک خیس

در حالی که هم اخم کرده بود و هم سعی داشت نخندد گفت: خيله خب بابا چته تو؟ چرا هرچی میگم می پری بهم

— برای اینکه حرف های بیخود می زنی سوال درست و حسابی بپرس تا جوابتو بدم

پرستار: تموم شد تا یه هفته اب بهش نخوره و باید روزی یه بار پانسمان و عوض کنی داروهایی که دکتر داد رو هم سرموقع مصرف کن

— چشم

پرستار رفت که بلافاصله اهورا امد و لبخند زنان گفت: بهوش اومد زود باش بریم

با اهورا به سمت اتاق فرشته رفتیم ، بابک هم پشت سرمان می امد.

وارد اتاق که شدم فرشته بی جان را با چشمان نیمه باز دیدم.

نزدیکش شدم و لبخند زدم: حالت خوبه عزیزم؟

چشمانش را به معنای بله تکان باز و بسته کرد.

بابک جلو تر امد و گفت: سلام خانم من واقعا شرمنده اتونم به خدا ندیدمتون بعدهم که

دیدم بوق زدم ولی شما نفهمیدی

فرشته بی حال گفت: مشک...لی...نیس...ت

دست سردش را گرفتم و محکم فشار دادم.

سایت آواک خیس

می خواستم به او اطمینان خاطر بدهم که جایش امن است می دانستم چقدر از اتفاق
امشب ترسیده.

اهی کشیدم که چشمش به دست پانسمان شده ام افتاد.

فرشته رو به اهورا و بابک که حالا آرام صحبت می کردند گفت: همیشه مارو تنها بزارید؟

اهورا صحبتش را قطع کرد و لبخند زد: البته عزیزم به چیزی احتیاج داشتی یا صدام کن یا
به سارینا بگو

فرشته: باشه

اهورا و بابک که رفتند فرشته دستم را بلند کرد و زمزمه کرد: به خاطر من اینجوری شد؟

چیزی نگفتم از سکوتهم همه چیز را فهمید دوباره زمزمه کرد: متاسفم

دستم را نزدیک لبانش برد و بوسه ای روی آن نشاند.

قلبم لرزید و ضربانش تند شد.

مات نگاهش کردم که دوباره دستم را بوسید و گفت: ممنونم به خاطر همه چیز

هنوز بهت زده بودم فرشته دست من را بوسید؟ چرا این کار را کرد؟ یعنی فقط برای تشکر

این کار را کرد؟ خدایا دارم دیوانه می شوم کمکم کن.

فرشته چشمانش را بسته بود و به خواب رفته بود. هنوز دستم محکم در دستش بود.

در خواب مثل فرشته ها شده بود خم شدم و پیشانی اش را نرم بوسیدم.

اهورا ماشین را آرام می راند، فرشته در اغوشم بود هنوز هم بی حال بود.

حلقه ی دستم را دورش محکم تر کردم سرش روی سینه ام بود و به صدای قلبم گوش میداد، خودش می گفت به صدای قلبم می خواهد گوش بدهد و من هم با کمال میل قبول کردم.

اهورا زمزمه کرد: خوابیده؟

به فرشته نگاهی انداختم چشمانش بسته بود و آرام نفس می کشید به نظر خواب بود.

من هم مثل اهورا زمزمه کردم: خوابه

— خیلی نگرانم می ترسم از دستش بدم

— این چه حرفیه اهورا معلومه که از دستش نمیدی تو و فرشته تا چند وقت دیگه ازدواج

می کنید و برای همیشه باهم هستید

اهی کشید و با خودش گفت: کاش هیچوقت این اتفاق نمی افتاد! کاش! به خیابان های شلوغ خیره شدم.

به مردم بی دغدغه که بدون هیچ استرس و نگرانی راه می رفتند و می خندیدند.

سرم را برگرداندم و دوباره به فرشته نگاه کردم این بار طرح لبخندی روی لب هایش بود.

سرم را روی سرش گذاشتم و چشم بستم به این آرامش احتیاج داشتم.

مادرِ فرشته پتو را رویش کشید و مرتب کرد.

لبخندی زد و رو به من گفت: ممنون عزیزم از اینکه کنار دخترم بودی

روی صندلی کنارِ تختِ فرشته نشستم و گفتم: خواهش می کنم

ببخشید قیافه ی شما واسم خیلی اشناست احساس می کنم یه جا دیدمتون

نفس عمیقی کشیدم تصمیم گرفتم راستش را بگویم بنابراین گفتم: من سارینام چند سال پیش قلب برادرزاده ی همسرتون رو به من پیوند زدن و بعد من واسه تشکر اومدم خونه اتون یادتون اومد؟

اول کمی مات نگاهم کرد اما نمی دانم چه شد که ناگهان با اخم وحشتناکی نگاهی تیز و برنده ای به فرشته که بی خیال به بیرون خیره بود ، انداخت.

تمام سعی اش را می کرد تا آرام باشد این را از نفس های بلندی که پی در پی می کشید فهمیدم.

چیزی نگفتم ترسیدم که عصبی بشود.

از جایم بلند شدم که نگاه هر دو به من افتاد.

فرشته گفت: کجا میری؟

کیفم را روی سرشانه ام انداختم و گفتم: باید برم خونه بعدش برم پیش بابام کاری مهمی باهام داره

دروغ گفتم فقط می خواستم از ان جو سنگین خلاص شوم. انگار اوهم فهمید که ماجرا چیست که سکوت کرد و چیزی نگفت.

با خدا حافظی کوتاهی از خانه ای که هوایش دیگر برایم سنگین بود خارج شدم و به سمت خیابان برای گرفتن تاکسی رفتم.

(دانای کل)

مادر فرشته فریاد زد: داری چه غلطی می کنی؟ این دختره چرا باید باتو باشه؟

فرشته خونسرد لباس هایش را برای حمام رفتن برداشت و همان طوری که به سمت حمام می رفت گفت: برای انتقام

مادرش با عصبانیتی که یک لحظه هم فروکش نمی کرد گفت: یعنی چی؟ من نمی زارم پسرمو بدبخت کنی فرشته هزار بار گفتم بهت این دختره هیچ گناهی نداره تو اگه خیلی به فکر انتقامی برو از خانواده اش بگیر به این چیکار داری؟

تقه ای به در خورد و باعث شد فرشته از جواب دادن نجات پیدا کند.

اهورا و بابک وارد اتاق شدند. مادر فرشته به محض دیدن بابک باز یاد سامان افتاد.

بابک دوست صمیمی سامان بود به طوری که همیشه و هر جا با سامان بود.

اشک در چشمان مادر فرشته جمع شد ، به زور با بابک و اهورا احوال پرسی کرد و به بهانه ی چای آوردن اتاق را ترک کرد.

سایت آواک خیس

فرشته به یک چشم باد کرده ی بابک نگاهی کرد و با خنده رو به اهورا گفت: مثل اینکه خیلی تو نقش فرو رفته بودی

اهورا فقط غمگین نگاهش کرد بابک برای تغییر جو گفت: ما که در مقابل شما هیچیم خانم جووری تشنج کرده بودی که منم باورم شد نقش نیست ، واقعیه.

فرشته پوزخندی زد شاید از نظر انها او نقش بازی کرده بود ولی خودش می دانست که حقیقت محض بوده است.

با کلی بدبختی از دکتري که قرار بود با انها همکاری کند خواست که واقعیت را به ان دو نگوید و انها همچنان فکر کنند که او نقش بازی می کرده.

اه کشید و حوله اش را محکم تر در دستش فشار داد و به حمام رفت و گفت: تا نیم ساعت دیگه میام بیرون.

و خودش را به درون حمام انداخت. اشکش سرازیر شد و به یاد سامان ناکامش هق هق کرد. اهورا نفسش را فوت کرد ، دستش را درون موهایش برد و محکم کشید.

بابک دستش را گرفت و گفت: اروم باش رفیق کندی همه موهاتو

اهورا نشست روی صندلی ، دست روی سرش گذاشت و با صدای گرفته از بغض گفت: به نظرت می تونم اروم باشم؟ کاش هیچوقت بهش نمی گفتم کی به سامان زده از دهنم پرید و فرشته هم پی اشو گرفت و از بدبختی ام فهمید.

بابک به دیوار تکیه زد و گفت: سارینا دختر خوبیه عذاب وجدان دارم که بازیش میدم



AvayeKhis



AvayeKhis

سایت آواک خیس

اهورا زمزمه کنان گفت: بابک بهش نزدیک نشو نمی خوام سارینا شکست بخوره اون گناهی نداره که تو اتیش انتقام فرشته بسوزه یه مدت که گذشت ولش کن منم یه کاری می کنم فرشته منصرف بشه

بابک: خداکنه منصرف بشه خب اهورا من دیگه باید برم مرجان منتظرمه اونمداره دیوونه ام می کنه از یه طرف میگه اه سارینا مارو می گیره از یه طرف میگه خانواده ات رو راضی کن.

اهورا خنده ی بی رمقی کرد و گفت: تو وضعت از من بدتره برو که تا سرتو قطع نکرده.

بابک هم خنده ای کرد و بعد از خداحافظی به سمت قرارش با مرجان رفت.

سارینا

موهایم را شانه می زدم و همزمان اهنگ آرامی هم با خود زمزمه می کردم.

تقه ای به در خورد سرخوش گفتم: بفرمایید

مامان وارد اتاق شد و با دیدنم ابرو بالا انداخت و با لبخند گفت: چه عجب من دیدم تو یه روز به خودت برسی.

معترض گفتم: مامان من کی شلخته بودم که الان باشم؟

خونسرد گفت: همیشه.

سایت آواک خیس

پوفی کردم حوصله ی بحث با مامان را نداشتم برای همین منتظر شدم خودش صحبت کند و دلیل آمدن به اتاقم را بگوید.

چند دقیقه گذشت که گفت: رابطه ات با بابک چجوریه؟

شانه را روی میز انداختم ، روی صندلی نشستم و گفتم: باید جور خاصی باشه؟

_خب اره الان شما یه جورایی نامزد محسوب می شید پس باید دوران نامزدی خیلی خوبی رو سپری کنید

پا روی پایم انداختم و کلافه گفتم: مامان من با بابک نامرد نیستم ما فقط قرارِ آشنا بشیم

مامان دست به سینه شد و گفت: خب که چی فکر کردی بعد این چند ماه بی خیالت میشم؟

فقط نگاهش کردم که گفت: معلومه که نمی کنم تو باید با بابک ازدواج کنی پس فکر دور زدن من و بابات رو از سرت بیرون کن سارینا فهمیدی؟

باز هم چیزی نگفتم که با نگاهی که کاملاً تهدید کننده بود از اتاق خارج شد.

بی خیال مامان شدم باید با حبیب صحبت می کردم پس از بالکن اتاقم که راه پله ای به حیاط داشت، پایین رفتم. کسی در حیاط نبود حتما حبیب در خانه اشان بود.

به سمت خانه ی محبوبه خانم رفتم و در زدم اول کسی باز نکرد اما من دست بردار نبودم انقدر در زدم که حبیب با قیافه ای خواب الود در را باز کرد و گفت: تو سر صبحی خواب نداری؟



AvayeKhis



AvayeKhis

سایت آواک خیس

در را باز گذاشت وارد خانه شدم و گفتم: سر صبح کجاست اقا؟ ساعت یازده ظهره

روی مبل خودش را انداخت، چشمانش را بست و هوم کشداری گفت.

روی مبل نشستم و گفتم: پاشو ببینم پذیرایی کن ازم فکر کرده اومدم خوابشو ببینم

با مظلومیت گفت: بی خیال شو سارینا هرچی می خوای بردار بخور من خوابم میاد

از جایم بلند شدم ، رفتم کنارش روی زمین نشستم ، صورتم را نزدیک صورتش کردم و با

ناز گفتم: حبیب جونم تو چه جور دلت میاد من خودم از خودم پذیرایی کنم هان؟

اخمی کرد و چشمانش را با کمی تاخیر باز کرد.

به چشمانش خیره شدم و خودم را لوس کردم و گفتم: پاشو دیگه یه چیز بده من بخورم

بعدش هم بریم بیرون یکم بگردیم می دونی از وقتی که اومدم فقط دو ، سه بار دیدمت

اخه بی انصاف می دونی من چقدر دلم برات تو این چند سال تنگ شده بود؟

حبیب فقط با نگاه خاصی خیره ام بود.

صورتم را نزدیک ترش کردم و بوسه ای نرم روی گونه اش گذاشتم و گفتم: پاشو دیگه

عزیزم

بلند شد و روی مبل نشست. دستی میان موهایش برد کنارش نشستم و منتظر نگاهش

کردم که یک دفعه در اغوش گرمش فرو رفتم.

دستانش را محکم دورم پیچیده بود و قصد جدا شدن نداشت.

سایت آواک خیس

کمی که از بهت حرکت ناگهانی اش خارج شدم من هم او را محکم بغل کردم و سر روی سینه اش گذاشتم.

چشمانم را با لذت بستم حبیب گذشته برگشته بود و من خوشحال بودم.

زمزمه پر احساسش را شنیدم: دوست دارم سارینا خیلی زیاد

خشکم زد چی؟

چه شد یک دفعه؟

خدایا چه چیزی می شنیدم؟

حبیب گفت من را دوست دارد؟

حتما اشتباه کرده ام، حتما حبیب بی منظور گفت دوستم دارد.

اره مثل گذشته حتما بی منظور گفته است.

با ترس از اغوشش بیرون امدم و گفتم: چی گفتی؟

اول سکوت کرد فکر کردم واقعا اشتباه شنیده ام که گفت: دوست دارم سارینا از همون اول

دوست داشتم ولی ندیدیم هیچوقت ندیدی منو همیشه واست کم بودم همیشه...

در بهت نگاهش می کردم من دیوانه شده بودم یا او؟

با چه زبانی سخن می گفت؟

لابد با زبانی دیگر بود که مفهوم دوست دارم فرق می کرد.



AvayeKhis



AvayeKhis

سایت آواک خیس

حبیب تکانم داد و نگران گفت: سارینا غلط کردم تو رو خدا گریه نکن اشتباه کردم هر کاری بگی انجام میدم اصلا از اینجا میرم.

چه می گفت می خواست برود؟

برای چه برود؟

اصلا مگر خواهر و برادر ها به یکدیگر نمی گفتن دوست دارم پس چرا من انقدر ناراحتم؟ چرا گریه می کنم؟

دستم را روی گونه ام گذاشتم اشک هایم جاری بود.

نمی توانستم فضای خانه را تحمل کنم.

دیگر خانه ی کوچک و با صفای محبوبه خانم برای خوشحال کننده و آرام بخش نبود.

احساس می کردم دیوارهای خانه دارد من را می بلعد.

گیج و منگ از جایم برخواستم حالت تهوع داشتم ، هروقت حالم بد میشد و درد زیادی در قلبم داشتم حالت تهوع می گرفتم.

پس یعنی الان قلبم درد می کند؟

نه، نه فقط قلبم نیست تمام بدنم درد می کند.

سرم از حجم این همه سوال در حال ترکیدن بود وارد حیاط شدم سرم گیج می رفت و تعادل نداشتم. دنبال امد یانه؟

نمی دانم انقدر حالم بد بود که نفهمیدم حبیب به دنبال امد یانه.



AvayeKhis



AvayeKhis

سایت آواک خیس

خودم را به زور به اتاقم رساندم قرصی را بلعیدم و روی تخت خودم را انداختم.

چرا اینجوری شد؟

چرا؟

از خواب بیدار شدم ، سرم درد می کرد و چشمانم سنگین شده بود.

از روی تخت بلند شدم کلافه دستی به صورتم کشیدم و چشمانم را مالیدم.

موهایم چرب شده بود تصمیم گرفتم دوش کوتاهی بگیرم تا هم سرحال بشوم هم تمیز.

بعد از حمام کردن لباس پوشیدم و از اتاقم پایین رفتم.

مامان روی مبل نشسته بود ، با لبخند داشت صحبت می کرد کنارش نشستم ، سیبی از ظرف برداشتم و گاز زدم.

مامان: حتما ، حتما منتظرتونیم شب می بینمتون خدانگهدار

گوشی را قطع کرد گاز دیگری به سبب زدم و با دهان پر گفتم: کی بود؟

مامان صورتش را درهم کرد و گفت: صد بار گفتم با دهن پر حرف نزن

پوفی کردم و گفتم: ول کن حوصله ندارم ، کی بود؟

_نازی جون با خانواده اش دارن میان اینجا برو خودتو آماده کن بابک اینجوری ببینت

پشیمون میشه

زیر لب گفتم: به درک

سایت آواک خیس

مامان جیغ کشید: سارینا چرا انقدر بی ادب شدی؟ پاشو دختر برو به خودت برس می
خواهی ابروم رو ببری؟ می خواهی بگن چه دخترِ شلخته ای داره؟

سیب را عصبی روی میز پرت کردم و بلند شدم تا به اتاقم برگردم. نمی خواستم با
عصبانیتی که دارم حرفی به مامان بزنم.

مامان هم که فهمید حالم خوب نیست و هر ان امکان دارد منفجر بشوم چیزی نگفت.

ارایش ملیحی روی صورتم نشاندم. موهایم را ازادانه دورم ریختم و یقه ی برگشته ی لباسم
را صاف کردم.

به سمت پنجره رفتم و روی لبه ی پنجره نشستم. هوا ابری و گرفته بود درست مثل
زندگی ایه من.

صدای زنگ خانه آمد و بعد از چند دقیقه صدای احوال پرسی.

از جایم تکان نخوردم تمام تنم تحلیل رفته بود ، حالم بد بود و دوباره سر گیجه گرفته
بودم.

مامان سراسیمه وارد اتاق شد و با خشم گفت: چرا کنار پنجره ماتت برده؟ پاشو بیا پایین
نازی جون سراغت و می گیره دختر

بی حال نگاهش کردم رنگ نگاهش تغییر کرد نگران جلو آمد ، فقط لب زدم: حالم بده

همین دو کلمه کافی بود که مامان به سمتم بدود و در همان حال بابا را صدا بزند.

سایت آواک خیس

مامان انقدر هول کرده بود که فراموش کرد من شل و ول را بگیرد.

محکم روی زمین پرت شدم اخ ارامی از دهانم خارج شد مامان دستی محکم به صورتش زد. صدای فریاد یا خدای بابا آخرین چیزی بود که شنیدم.

چشمانم را باز کردم ، دیده ام تار بود.چند بار پشت سر هم پلک زدم تا بتوانم صاف ببینم.

وقتی دیده ام بهتر شد به اطراف نگاهی انداختم دوباره بیمارستان بودم حالم از هرچه بیمارستانی است به هم می خورد.

نفس عمیقی کشیدم تازه متوجه ماسک اکسیژن روی دهانم شدم ، صورتم از ضربه ای که خورده بود درد می کرد.

نمی دانستم برای چه اینجا هستم ولی حدس می زدم برای ضعیف شدن بدنم به این حال و روز افتاده ام.

اَهی کشیدم و سعی کردم که به درد شدید صورتم غلبه کنم و کمی بخوابم.

به بخش منتقل شده بودم مامان مثل پروانه دورم می چرخید و حواسش به من بود.

دکتر گفته بود خیلی ضعیف شده ام ، استرس برای اعصاب داغانم مضر است و باید در یک محیط آرام با کلی غذاهای مقوی استراحت کنم.

سایت آواک خیس

مامان و بابا تصمیم داشتند بعد از مرخص شدنم از بیمارستان من را به شمال ببرند تا به گفته ی دکتر عمل کنند و من از این تصمیم بسیار خرسند بودم چون می توانستم چند روزی بدون دغدغه و فکر کردن به حبيب و ماجراهای ديگر آرام شوم.

مامان به خانه رفته بود تا استراحت کند و محبوبه خانم را پيشم برای مراقبت گذاشته بود.

بيچاره انقدر خسته بود که روی صندلی ايه کنار اتاق سريع به خواب رفت.

تقه ای به در خورد کتابم را بستم و بفرمایید گفتم.

در باز شد و در چارچوبِ در ، فرشته نمایان شد. با شگفتی خيره اش شدم و لبخندی به چهره ی زیبایش زدم.

لبخند به لب گفتم: سلام اجازه هست؟

خودم را کمی از روی تخت بلند کردم و گفتم: سلام البته بفرمایید داخل

سريع وارد شد و گفت: تکنون نخور عزيزم مگه من غريبه ام که می خواي بلند بشی؟

همانجور که سعی می کردم بنشینم گفتم: این چه حرفيه باید احترام بزارم

دست گل را روی ميز کنار تختم گذاشت و دست روی سينه ام گذاشت و فشار داد ، اخم

کرده گفتم: اگه بخوای يه ذره تکنون بخوری ميرم ديگه هم نيام عيادتت بعدش هم اين

تخت مگه کلید برای تنظيمش نداره؟

—چرا داره ولی هول شدم فراموش کردم

خنده ای کرد، بدن سُست شده ام را روی تخت ول دادم و زمزمه وار گفتم: خوش اومدی



AvayeKhis



AvayeKhis

__ممنون عزیزم حالت بهتره؟

__شکر خدا امروز بهترم

__خوبه ، می بینم که صورتت نصفش کبوده چیکار می کردی مگه؟

دستم را روی صورت دردناکم گذاشتم و گفتم: هیچ کار کنار پنجره نشسته بودم وقتی
حالم بد شد و افتادم صورتم به زمین خورد

صورتش را درهم کرد و گفت: وای خدای من چه بد درد هم می کنه؟

__اره خیلی

__انشا... بهتر بشی

__ممنون گلم

هر دو سکوت کردیم، به محبوه خانم که با این همه صحبت کردن ما هنوز بیدار نشده بود
خیره شدم.

بیچاره از خستگی بیهوش شده بود باید بعد از مرخصی ام یک هدیه برای جبران کارهایش
می گرفتم.

صدای فرشته من را از فکر کردن بیرون آورد: مثل اینکه من و تو با بیمارستان قرارداد
بستیم یه روز من بیمارستانم یه روز تو

لبخند زدم: اره فکر کنم دو روز دیگه باید بیایم تو بیمارستان زندگی کنیم

__والا

— راستی اهورا کجاست؟

— رفت جایی کار داشت خیلی دلش می خواست بیاد ببینت ولی نشد گفت شب بهت زنگ
میزنه

سرم را تکان دادم: اوهوم

دوباره سکوت کردیم که فرشته دست ظریفش را روی دستم گذاشت و ناراحت لب
زد: وقتی اهورا با پریشونی گفت حالت بد شده نزدیک بود از نگرانی غش کنم نمی دونم
چرا ولی دوست ندارم بهت آسیبی برسه در حالی که خودم...

حرفش را قطع کرد، اشکی از گوشه ی چشمش سرازیر شد که سریع پاکش کرد.

از جایش بلند شد و گفت: زود خوب شو خدا حافظ

بدون اینکه منتظر جوابم باشد از اتاق خارج شد.

شوکه شده از رفتارش به در خیره شدم. چه شد یک دفعه؟ چرا گریه کرد؟

سرم را به طرفین تکان دادم امان از این جوان های سر به هوا لابد باز با اهورا دعوایش
شده. کتابم را برداشتم و ادامه ی داستانم را خواندم.

به امواج آرام دریا خیره شدم. هوا ناجوان مردانه سرد بود و باد سردی می وزید.

پتوی یک نفره ام را بیشتر به دور خودم پیچیدم. شمال آمدن در اذر ماه واقعا کار احمقانه
ای بود.

سایت آواک خیس

فردی کنارم نشست به سمتش برنگشتم، بوی عطر پدرم در بینی ام پیچید، به سمتش خم شدم و سرم را روی سینه اش گذاشتم.

دستش را دور بدنم پیچید ، سرم را بوسید و گفت: حال دختر عزیزم چگونه؟

—خوبم تو خوبی؟

—تو که خوب باشی منم خوبم

—بابا

—جانم؟

—تو مامان دوست داری؟

نفس عمیقی کشید و گفت: راست بگم؟

—اوهوم

—اره دوستش دارم

لبخندی زدم که پرسید: می خوای قصه ی شنایی امون رو بگم؟

با ذوق نگاهش کردم و گفتم: حتما

به دریا خیره شد و شروع کرد: وقتی درسم رو تموم کردم حدود سی سالم بود که مادرم از همون موقع زمزمه های از دواج رو شروع کرد هر دفعه مجلسی می گرفت و دختر های مجرد رو بهم معرفی می کرد ولی من یه جوری از دستش فرار می کردم اما بالاخره تو

سایت آواک خیس

یکی از این مجلس ها دلم گیر افتاد، گیر دختری سربه زیر و مظلوم وقتی به مامانم گفتم کلی دعوا کرد و فحشم داد می دونی واسه چی؟

سرم را به طرفین به معنای نه تکان دادم.

به خاطر اینکه مامانت خانواده اش رو از دست داده بود و تو پرورشگاه بزرگ شده بود با اینکه خانواده ی پولداری داشت اما هیچ کدوم حاضر به بزرگ کردنش نشده بودند و به پرورشگاه سپرده بودنش.

اون روز تو مهمونی هم با خاله اش اومده بود و مادرم درواقع دختر خاله ی مامانت رو برام پَسَند کرده بود. بعد از اون شب دنبال مامانت افتادم و بعد از کلی التماس با مامانت دوست شدم و قرار شد باهم ازدواج کنیم. به هر حال سرت رو درد نمی یارم با بدبختی خانواده ام رو راضی به ازدواج مامانت کردم و بعد از یک سال ازدواج کردیم. زندگی عالی ای داشتیم که با اومدن تو بعد از یک سال خوشبختی امون کامل شد اما بعد از دو ماه فهمیدیم تو بیماری قلبی داری و وقتی مادرم این رو فهمید کلی با مامانت دعوا کرد حتی خود منم باهاش دعوا کردم و گفتم تقصیر تو هستش که بچه ام مریض شده مامانت هم قلبش شکست و با مظلومیت نگاهم کرد و سکوت کرد. حدود سه ماه دعواهامون طول کشید که مادرم من رو راضی کرد مامانت رو طلاق بدم و منم قبول کردم.

بابا سکوت کرد ابروهایم از تعجب بالا رفته بود.

همیشه فکر می کردم مامان و بابا سر تفاهم نرسیدن برای انتخاب اسم من از هم طلاق گرفته ، هرچند که من این داستان ساختگی را باور نکرده بودم ولی هیچوقت هم فکر نمی کردم سر قلب بیمار من طلاق گرفته باشند.



AvayeKhis



AvayeKhis

سایت آواک خیس

پرسیدم: پس چرا بعد از طلاقتون مامان پیشت زندگی می کرد؟ چرا مادر بزرگ بیرونش نکرده؟

اهی کشید و گفت: مامانت به پام افتاد تا طلاقش ندم ولی من تحت تاثیر حرف های مادرم بودم برای همین به حرفش گوش ندادم که ای کاش گوش می دادم.

تو اون مابین خواهرم یه پیشنهاد داد که تا زمانی که تو بزرگ بشی تو خونه با ما زندگی کنه ولی زن رسمی من نباشه و مثل یه پرستار زندگی کنه من هم با کلی منت گذاشتن سر مامانت قبول کردم. تو روز به روز بزرگ تر می شدی مامانت هم دیگه اون زن مظلوم قبلی نبود فرق کرده بود رابطه اش با مرد ها بیشتر شده بود و با من هم حرف نمی زد اما به تو می رسید و همه جا مواظبت بود. منم که سردی هاشو دیدم نا امید به زن های دیگه رو اوردم و برای حرص در آوردن از مامانت با دوست دخترهای رنگارنگم جلوش رژه می رفتم هر چند اون بی انصاف هم مقابله مثل می کرد و بیشتر حرص من رو در می آورد. همیشه باهم سرد بودیم تنها زمان هایی که تو حالت بد میشد باهم کمی با ملایمت رفتار می کردیم. نمی یادت هست یانه مادرم وقتی مرد تو هفت سالت بود بعد از اون یکم رابطه ی من و مامانت خوب شد. و تا الان هم داریم کنار هم زندگی می کنیم اون هم فقط به خاطر تو اما می دونم که مامانت چون منو دوست داره هنوز داره تحمل می کنه

خنده ای کردم و گفتم: اعتماد به نفست منو کشته باباجون

بابا هم خنده ای کرد ، گونه ام را بوسید و گفت: ما اینیم دیگه

به بابا نگاه کردم و گفتم: بابا اگه مامان قبول کنه باز هم باهاش ازدواج می کنی؟

سایت آواک خیس

صد درصد اگه قبول کنه که من از خدایه می دونی چندین بار ازش خواستگاری کردم ولی قبول نکرده؟

خندیدم به بازویش ضربه ای زدم و گفتم: حققت بوده با کارهایی که کردی انتظار بهتری داری؟

حقمه که پا پس نمی کشم می خوام تو همین هفته یه برنامه بریزم دوباره خواستگاری کنم

دستانم را با شوق بهم کوبیدم و گفتم: عالیه امیدوارم موفق باشید حق هردوتون خوشبختیه

مرسی دختره عزیزم اِه دیدی چی شد؟ مامانت گفت پیام صدات بزمن ناهار اماده است اما من فراموش کردم

اوه اوه فکر کنم الان اتیشی شده بیا زود بریم که تا نیومده بکشه مارو.

با کمک بابا و کلی شوخی و خنده به سمت ویلا رفتیم.

(دانای کل)

فرشته دستش را زیر چانه اش زده بود و به دیوار خالی رو به رویش زل زده بود. فکرش خالی بود ، خالی از هر چیزی تنها فقط چند ثانیه ی کوتاه تصویری از سارینا در مغزش نقش می بست اما به همان سرعتی که پدید آمده بود ، ناپدید میشد و دوباره ذهنش خالی میشد.



AvayeKhis



AvayeKhis

سایت آواک خیس

مادرش در اتاق را باز کرد ، در سکوت نزدیکش شد و لیوان چای سبزی که همیشه برای فرشته آماده می کرد را روی میز گذاشت. فرشته که به هیچ چیزی فکر می کرد توجه ای به مادرش نکرد.

مادرش که این حال فرشته را دید ، دست روی شانه ی ظریف فرشته گذاشت که فرشته تکان سختی خورد، از هیروت در آمد و هین بلندی از ترس گفت.

با دیدن مادرش که با اخم خیره اش بود نفس عمیقی کشید و با صدای گرفته ای پرسید: جانم ماما چیزی شده؟

مادر فرشته روی تخت نشست ، با همان اخم و جذبه و البته تمسخری که در لحنش کاملاً هویدا بود گفت: چیه؟ تو هیروتی باز هم به اون دختره فکر می کنی؟

فرشته نمی دانست چه شد که با شنیدن توهین مادرش به سارینا عصبی شد و حرصی گفت: ماما اون دختره اسم داره و اسمش هم سارینا است

مادرش پوزخندی زد و دست به سینه شد و گفت: چیه ازش دفاع می کنی؟

فرشته پوفی کرد و گفت: چون... چون...

حرفی برای گفتن نداشت جداً برای چه از او دفاع می کرد؟

مادرش که کلافگی اش را دید سعی کرد با لحن نرمی بگوید: ببین دخترم من همیشه گفتم و باز هم میگویم سامان برای همه ی ما عزیز بود و اون اتفاقی هم که افتاد فقط یه تصادف بود تو نباید برای یه اتفاقی که هیچ تقصیری به اون دختره بیچاره نداره بخوای ازش انتقام



AvayeKhis



AvayeKhis

سایت آواک خیس

بگیری یکم فکر کن دخترم منطقی باش حتی اون خدایا مرزم راضی نیست یه بی گناه رو
ازار بدی فهمیدی گلم؟

فرشته با چشمانی پر اشک سر تکان داد و مادرش با اهی از اتاق خارج شد.

فرشته سرش را روی میز گذاشت و گریه کرد کاش هیچوقت با سارینا رو به رو نمیشد!
کاش!

در محضر روی صندلی کنار پدر بزرگم نشسته بودم و دست چروکیده اش را در دست می
فشردم.

مامان و بابا با لبخند کنار هم نشسته بودند و عاقد خطبه ی عقد را می خواند.

بعد از بله گفتن مامان و بابا ، محبوبه خانم و عمه ام گل کشیدند و دختر عمه ام نقل روی
سر مامان و بابا می ریخت.

اشکی از گوشه ی چشمم پایین امد سریع پاکش کردم.

خوشحال بودم خیلی زیاد بالاخره مامان و بابا به خوشبختی رسیدند.

پدر بزرگ به سختی از روی صندلی بلند شد که تند از جایم برخواستم و دستش را برای
کمک کردن به او گرفتم.

نگاه پر مهری به من انداخت و دعای خیر برایم کرد.

به سمت مامان و بابا رفتیم.

سایت آواک خیس

بابا دست پدربزرگ را گرفت، خواست دستش را ببوسد که پدربزرگ اخم کرد و پیشانی بابا را بوسید. پیشانی مامان را هم بوسید و بعد از دادن هدیه برای خوشبختی اشان دعا کرد.

چون پدربزرگ نمی توانست خیلی زیاد روی پاهایش بایستد شوهر عمه ام او را به خانه رساند و مارا تنها گذاشتند.

با خنده به ان دو گفتم: پیوندتون مبارک بالاخره از خره شیطون اومدید پایین و قبول کردید باهم ازدواج کنید

بابا دستم را گرفت و گفت: آگه به خاطر تو نبود که این مامانت قبول نمی کرد.

مامان پشت چشمی نازک کرد و گفت: معلومه که واسه خاطر دخترم باهات ازدواج کردم وگرنه عاشق چشم و ابروت نبودم که بیام زنت بشم.

من و بابا ابرویی بالا انداختیم و همزمان گفتیم: نبودى؟

مامان: نه نبودم

بابا دستش را گرفت و در گوشش زمزمه کرد: که نبودى؟ ما که شب میریم خونه اونجامی شینیم مفصل در این باره صحبت می کنیم.

مامان از خجالت سرخ شد و من با بی حیایی زدم زیر خنده ، رو به بابا که با عشق به من و مامان نگاه می کرد چشمک زدم و گفتم: ایول دمت گرم بابایی

__اینیم دیگه باید یه جووری از زیر زبون مامانت بکشم بیرون که عاشقمه

سایت آواک خیس

با خنده و در حالی که از آن دو دور می شدم گفتم: پس مواظب باشید این زیر پاکی منجر به آوردن نشه

مامان جیغی کشید و به سمتم خیز برداشت که از دستش فرار کردم و پله های محضر را یکی ، دوتا پایین رفتم. فرشته دست گل را به دست مامان داد و تبریک گفتم مامان با لبخند از او و اهورا تشکر کرد و به خانه دعوتشان کرد.

فرشته و اهورا به سمتم آمدند. از جایم بلند شدم و گفتم: سلام خوش اومدید

هر دو جوابم را دادند اهورا گفت: حالت خوبه؟

__بله مرسی شما خوبید؟

__شکر بهتر از این نمیشیم

به صندلی اشاره کردم و گفتم: بشینید تا بگم بیان برای پذیرایی

هر دو کنار هم نشستند به خدمتکاری که داشت شربت پخش می کرد گفتم که از فرشته و اهورا هم پذیرایی کند.

خواستم به سمت میز برگردم که فرشته نزدیکم شد و گفت: سارینا جان میشه بریم اتاقت می خوام لباس هامو عوض کنم

__باشه عزیزم بیا بریم

باهم به سمت اتاقم رفتیم. در اتاق را باز کردم و گفتم: بفرما داخل بیرون منتظرم

دستم را گرفت و گفت: بیا داخل خیلی طول می کشه خسته میشی

سایت آواک خیس

سرم را تکان دادم و به اتاق رفتم. روی تختم نشستم ، فرشته پشت به من مانتو و شلوارش را درآورد.

لباس کوتاه قرمزش دیده شد وقتی چشمم به پاهایش افتاد نفسم گرفت.

سریع چشم بستم و استغفرا... زیر لب گفتم.

لعنت بر شیطان رانده شده لعنت بر من چه مرگم شده؟

فرشته با تعجب گفت: چرا چشمتو بستی؟

سعی کردم آرام شوم دستم را به سرم گرفتم و به دروغ گفتم: سرم یه لحظه تیر کشید و گیج رفتم.

اها

چشم باز کردم به سمت آینه خم شده بود و رژ قرمزش را به لبانش میزد. نگاهم به لبانش افتاد ، لبانش چقدر زیبا شده بود. خیره ی لبانش بودم که فرشته چشمش از آینه به من افتاد هر دو بهم نگاه می کردیم. به خودم امدم و یک دفعه از جایم بلند شدم و او هم به سمتم برگشت.

خواستم از اتاق بیرون بروم که دستم را گرفت و لب زد: چرا؟

با تعجب نگاهش کردم: چی چرا؟

اشک از چشمانش جاری شد ، قلبم به درد امد: چرا نمی تونم بهت اسیبی برسونم؟ چرا نمی خوام دلت بشکنه؟ چرا؟

سایت آواک خیس

شوکه شده نگاهش می کردم از چه صحبت می کرد؟ نزدیکش شدم دلم نمی خواست گریه کند. دستم را روی گونه اش گذاشتم و اشکش را پاک کردم. چشمانش را بست صورتش را به سمت دستم خم کرد و دستم را بوسید.

ضربان قلبم دوباره تند شد فرشته خودش را جلوتر کشیدم و در اغوشم خزید. دستانم را دور کمرش انداختم و محکم بغلش کردم ، سرس را بلند کرد لبهایش را روی گردنم گذاشت و نرم بوسید. موهای تنم سیخ شد و لرزیدم.

نه از شهوت یا چیز دیگری بلکه از گناهی که مرتکبش شده بودم لرزیدم. فرشته را به عقب هل دادم و از اتاق بی توجه به فرشته مات و مبهوت خارج شدم. تمام طول مهمانی را از فرشته دوری کردم و با اخم نظاره گر دیگران بودم. چندین بار مامان از من پرسید که چرا اخم کرده ام و من هم حال بدم را بهانه کردم. دلم نمی خواست از اتفاق شومی که در اتاقم افتاده بود خبردار شود.

خدارا شکر که بابک در سفر کاری بود و حبیب هم به دلیل مریضی در مراسم حضور نداشت و من از این مسئله بسیار راضی بودم چون با اتفاق های امشب اصلا حال و حوصله ی آن دو را نداشتم.

بالاخره به هر بدبختی بود شب را به آخر رساندم و بعد از شب به خیر گفتن به مامان و بابا سریع وارد اتاقم شدم. به اتاقم خیره شدم با دیدن رژ قرمز فرشته روی میز آرایشم عصبی به سمتش رفتم و رژ را داخل سطل اشغال پرت کردم. همان موقع پیامی برای گوشی ام آمد.



AvayeKhis



AvayeKhis

سایت آواک خیس

بازش کردم از طرف فرشته بود اول نمی خواستم بخوانم ولی بعد کنجکاو شدم بخوانمش.

نوشته بود «می خوام بینمت خواهش می کنم»

جوابش را ندادم به حمام رفتم و خودم را به گرمی اب سپردم.

لباس پوشیدم ، موهایم را با حوله ی کوچکم خشک می کردم که گوشی ام زنگ خورد.

فرشته بود باز هم جواب ندادم.

می ترسیدم از این دل لعنتی که با هر حرکت فرشته می لرزید می ترسیدم. دستم را به

پیشانی ام گرفتم و اشکم سرازیر شد.خدایا من چه مرگم شده؟

خدایا کمکم کن!

در یک تصمیم آنی از جایم برخواستم و وضو گرفتم.جا نمازم را پهن کردم و بعد از

دو سال با خدایم اشتی کردم. درست است که همیشه به یادش بودم ولی دو سالی بود که

نماز نمی خواندم من بعد از بیست سال نماز را ول کردم و با خدایم قهر کردم. منی که از

شش سالگی برعکس خانواده ام نماز می خواندم دو سال پیش که فهمیدم باید قید مادر

شدن را برای همیشه بزنم با خدا قهر کردم.می دانستم قهر کردن با معبودم اشتباه است

ولی دلم از او گرفته بود.سرم را از روی مَهر برداشتم.

کلی سبک شده بودم اشکم را پاک کردم و با سبک بالی از جایم برخواستم.به سمت گوشی

ام رفتم پیامی برای فرشته فرستادم.

«فردا ساعت ده صبح بیا به این ادرس...»

پیام را برایش سَند کردم و روی تختم دراز کشیدم. بعد از خواندن سوره ی ایت الکرسی
چشمانم را با آرامش بستم و خوابیدم.

در را باز کردم فرشته با چشمان قرمز جلوی در ایستاده بود.

سرد گفتم: بیا تو

کنار رفتم تا داخل بیاد. بدون حرفی روی مبل نشستم و منتظرش شدم تا بیاید.

جلویم روی مبل نشست و پرسید: اینجا خونه ی کیه؟

_مال منه خب می خواستی باهام حرف بزنی گوش میدم

اهی کشید و پرسید: طاقتش رو داری بشنوی؟

سرم را تکان دادم و خیره اش شدم تا حرفش را بزند.

سرش را پایین انداخت و گفت: چند سال پیش که سامان تصادف کرد من اونقدر تو شوک
اتفاقی که افتاده بود بودم که توجه ای به راننده ای که به سامان زده بود نکردم. تا اینکه
چند وقت پیش اهورا بهم گفت که کی به سامان زده من هم تصمیم گرفتم ازش انتقام
بگیرم چند ماه پیش بود که اهورا بهم گفت که دختر طرف اومده ایران من هم فرصت رو
مناسب دیدم و انتقامم رو با نزدیک شدن به دختره گرفتم از یک طرف دوست صمیمی
سامان رو فرستادم تا از دختره خواستگاری کنه و بعد با دختر نامزد کنه. اولش فکر می

سایت آواک خیس

کردم این یه نقشه مسخره است اما وقتی دیدم که دختره نامزدی رو قبول کرده خوشحال شدم از پسره خواستم تا کم کم به دختره نزدیک بشه و وقتی دختره عاشقش شد ولش کنه تا دلش بشکنه اما نمی دونم این وسط یهو چیشد که خودم وابسته ی دختره شدم دیگه دلم نمی خواست بهش آسیب برسونم و اذیتش کنم به خاطر اون با نامزدم دعوا شد و حتی جلوی مامانم که بهش توهین کرد ایستادم و بدتر از اون نمی دونم چیشد که یه شب از خود بی خود شدم و اون دختر رو بوسیدم من...من...

فرشته سکوت کرد و سرش را پایین انداخت.

بهت زده گفتم: تو چی داری میگی؟ منظورت چیه؟ یعنی چی که بابای من با سامان تصادف کرده؟

فرشته سکوت کرد و سرش را پایین انداخت. از جایم بلند شدم سرم سوت می کشید.

دستم را به سرم گرفتم صداهای زیادی در مغزم می پیچید

«_مام...ان چرا...بابا نم...یاد؟من...فر...دا...عمل...دا...رم

مامان با چشمان پر اشک گفت: میاد گلم میاد رفته سفر سریع میاد

و صدای هق هق دردناکش بلند شد.

صدای جیغ دختر: یه ماه تمام جلوی خونمون مامانت التماس می کرد»

یا خدا اینجا چه خبر است؟ این دیگر چه بلایی بود؟ روی دو زانوهایم افتادم فرشته جیغی کشید و به سمتم آمد.

سایت آواک خیس

نفسم گرفته بود به سختی نفس می کشیدم، فرشته برای انتقام با من دوست شده بود؟

بابای عزیز من عشق فرشته را کشته بود؟

تمام آن روزهایی که به او احتیاج داشتم او در زندان بوده است؟ بابای من با آن همه غرور چند ماه را در زندان گذرانده بود؟ سیلی ایه فرشته روی صورتم نشست.

انگار راه تنفسم باز شد که با ولع هوا به ریه های داغانم کشیدم. اشک هایم ریخت وای بر من! وای! همیشه برای خانواده ام در دسر بودم! همیشه!

حالا صدای گنگ جیغ های مامان را آن روزی که من حالم بد شده بود و به بیمارستان من را می بردند می فهمیدم. آن صدای ضربه صدای برخورد سامان با ماشین ما بود؟
خدایا... خدایا... حتی حرفی برای گفتنم نمی آید.

این چه تقدیری بود برایم نوشتی؟ این چه سرنوشت شومی است؟

حق می کردم ، حالم بدتر از قبل میشد.

فرشته من را در اغوشش گرفت و سعی در آرام کردنم داشت ولی من آرام نمی شدم.

نمی دانم چقدر گذشت فقط می دانم ساعت ها است که در اغوش فرشته با گریه گذراندم.

خودم را از اغوشش بیرون کشیدم چشمانم از گریه زیاد می سوخت دستی به چشمانم کشیدم و مالیدم.

فرشته نگران پرسید: حالت خوبه؟

با سرد ترین لحن ممکن گفتم: بیرون

فریاد کشیدم: از خونه من برو بیرون

از جایم برخواستم و می خواستم به اتاقم بروم که از پشت بغلم کرد و با گریه گفت: تورو خدا اینجوری نباش، سارینا من متاسفم نمی خواستم ازت استفاده کنم اون موقع کله ام باد داشت ولی الان پشیمونم نمی تونم بهت صدمه ای بزنم نمی...

دستانش را از دور کمرم باز کردم و پرتش کردم روی مبل، انگشتم را تهدید وار جلویش تکان دادم و عصبی گفتم: بار آخرت باشه منو بغل می کنی یا بهم نزدیک میشی دفعه ی دیگه انقدر می زنمت که خون بالا بیاری فهمیدی یانه؟

سرش را به مفهموم نه تکان داد و لب زد: چرا باید نزدیکت نشم؟ چرا نباید بغلت کنم؟ هان؟ من دوست دارم بی انصاف.

دستم را بند موهایم کردم و محکم کشیدم: از شدت عصبانیت نفس نفس می زدم نزدیکش شدم و ضربه ای محکم روی صورتش نواختم.

شدت ضربه ام انقدری بود که رد چهار انگشتم روی صورت سفیدش جا بماند.

از یقه ی مانتواش گرفتم و محکم به دیوار کوبیدمش و غریدم: تو می فهمی چی میگم؟ تو عاقلی احمق؟ اخه کدوم دختری عاشق یه دختر دیگه میشه؟

فرشته هق زد: من... من دیونه عاشق تو ام از همون پنج سال پیش که دیدمت همیشه تو خواب هام بودی فکر می کردم فقط به خاطر انتقاممه که انقدر بهت فکر می کنم ولی نبود من احمق بهت دل بستم من به تویی که همیشه بهم محبت داشتی دل بستم.



سایت آواک خیس

پوزخندی زدم ، ولش کردم روی زمین افتاد ، گفتم: تو فقط دل بسته مهربونی های من شدی من اگه به یه جوجه هم محبت کنم دل بسته ام میشه تو که دیگه انسانی...

پوفی کشیدم و ادامه دادم: برگرد خونه اتون فرشته تو عقلت زایل شده بعد از مرگ سامان نمی تونی خوب تصمیم بگیری منم بهت خرده نمی گیرم چون می دونم تو چه خانواده ای زندگی می کنی تو فقط بنده ی محبت های بی منت من شدی که اگه بخوایم رو راست باشیم اهورا تو رو می پرسته پس مثل یه دختر خوب و عاقل برگرد پیش شوهرت

جیغ زد: اون شوهر من نیست من ازش بدم میاد همیشه ازش متنفر بودم من فقط تو رو می خوام تو رو خدا تنهام نزار

به حال زارش دلم سوخت ولی نباید بگزارم این دل سوختن باعث نابودی تمام زندگی ام شود.

پس مانند خودش جیغ زدم: گناهه احمق می فهمی؟ تو اصلاً قرآن خونیدی؟ می دونی تو دین ما عشق به همجنس خود چه مصیبتی هست؟ می دونی با گفتن هر کلمه ات چقدر گناه می کنی؟

به پاهایم چسبید و گفت: حتی اگه اخر و عاقبتم جهنم باشه بازهم تو رو دوست دارم و ازت دست نمی کشم

به چشمان نازش خیره شدم قلبم داشت کم می آورد نباید اینجوری میشد خدایا چرا کمکم نمی کنی؟ چرا نیستی که راهنمایی ام کنی؟



AvayeKhis



AvayeKhis

سایت آواک خیس

فرشته که سکوت را دید با کمک دیوار بلند شد ، رو به رویم ایستاد به چشمانم خیره شد
و زمزمه کرد: دوست دارم عشق من

و ناگهان نزدیکم شد و لب هایش را به لب هایم چسباند، بهت زده نگاهش کردم ، جسمم
سوخت ، نابود شد و اشکم سرازیر شد.

حالا من چه جور با این گناه کبیره در درگاهش به عبادت بنشینم؟ سردرگم بودم لب هایم
می سوخت نمی دانم چرا نمی توانستم جلوی لب هایم را بگیرم.

مگر از قدیم نمی گفتن اگر زن و مردی تنها در مکانی باشند نفر سوم شیطان است؟

حالا چرا در اینجا همه چی برعکس شده؟

دستم را روی شانه های فرشته گذاشتم و پیش زدم اما فرشته دستش را دور گردنم
انداخت و خودش را کاملاً به من چسباند.

داشتم کم کم سست می شدم دلم می خواست من هم او را ببوسم و همراهی اش کنم
ولی می ترسیدم من تا همینجا هم جهنم را برای آخرتم خریده بودم نمی خواستم دیگر
بیشتر در آتش جهنم بسوزم.

با تمام توانم به سمت عقب هلش دادم نفس نفس زنان گفتم: از این کارت پشیمون میشی
اینو مطمئن باش

با ترس گفت: می خوام چیکار کنی؟

— ابروت رو می برم

پوزخندی زد و گفت: من خودم ابروی خودم رو بردم.

بهتم زد: چی؟

سرش را پایین انداخت و گفت: قبل از اینکه پیام اینجا با خانواده ام دعوا شد گفتم که تو رو دوست دارم مامانم غش کرد ، اهورا دیوونه شد بابام تا خواست به سمتم حمله کنه خواهر سامان فراریم داد من دیگه به غیر از تو کسی رو ندارم هیچ جایی ندارم که بمونم می خوام با تو باشم

شوک زده نگاهش می کردم چه غلطی کرده بود؟ چشمانم گشاد شده بود. دیگر همین را کم داشتم اگر اهورا فهمیده حتما به خانواده ی من هم گفته.

مانتویم را پوشیدم ، کلید ماشین را برداشتم ، از خانه بیرون زدم و بی توجه به صدا زدن های فرشته سوار ماشین شدم. جلوی خانه ایستادم دست و پایم می لرزید.

در را باز کردم و داخل شدم حتی از همین جا هم صدای فریاد های بابا دلم را می لرزاند.

در خانه را باز کردم محبوبه خانم با ترس نگاهم کرد و گفت: خدا مرگم بده مگه دیوونه شدی دختر بیا سریع برو اگه بابات ببینت می کشت

فقط نگاهش کردم ، بازویم را گرفت و خواست از خانه بیرونم کند که بابا با چشمان قرمز و صورت عصبانی جلویم ظاهر شد.

لرزی به تنم افتاد.



از نگاه بابا وحشت کردم نزدیکم شد و سیلی ایه محکمی به صورتم زد. درد داشت، نداشت؟

نمی دانم احساس می کردم سلول هایم مرده اند. فریاد بابا خانه را هم لرزاند چه برسد به تن من.

دختره ی عوضی من اینجوری بزرگت کردم؟ اره؟ پنج سال فرستادمت اونور فکر کردی اینجا هم اروپا است؟ انقدر ازاد شدی که زیرپای یک دختر می شینی و خامش می کنی؟ مگه تو ادعات نمیشد نماز خونی پس چرا همچین ننگی رو به بار آوردی؟ هان؟

مامان دست بابا را کشید عقب و التماسش کرد آرام شود.

پوزخندی زدم وقتی پدر ادم به دخترش شک کند پس دیگران با شنیدن این موضوع چه عکس العملی دارند.

صدای بابا دوباره بلند شد ولی اینبار آرام بود. من عوضی بودم اره کلی دوست دختر داشتم و کلی کثافت کاری کردم ولی از تو انتظار نداشتم سارینا وقتی اولین بار با اون پسره دوست شدی من چیزی بهت گفتم؟ نگفتم بهت چون فکر می کردم عاقلی و کاری نمی کنی که ابروت بره ولی امروز فهمیدم اونقدری که فکر می کردم عاقل نیستی شاید من پدر خوب و درستی نبودم ولی هیچوقت با همجنس خودم...

حرفش را قطع کرد و با قدم های آرام به سمت اتاق خوابشان رفت.



سایت آواک خیس

مامان نگاهم کرد و گفت: ازت انتظار نداشتم سارینا بدجور کمر بابات رو شکستی فکر می کردم همیشه تو این زندگی نابود شده تویی که با خدا بودی بهتر از ما عاقبت بشه اما من هم مثل بابات اشتباه می کردم

اشکم چکید و نالیدم: مامان من...

دستش را بلند کرد و گفت: هیچی نگو هیچی وسایلت رو محبوبه جمع کرده بهتره اینجا نباشی یه مدت جلوی چشم نباش تا اب ها از اسیاب بی افته برو خونه ی خودت

مامان رفت محبوبه خانم دستم را گرفت و غم زده گفت: همه اش تقصیر اون پسره اهوراست اون اومد این اتیش به پا کرد

سرم را تکان دادم ، لب زدم: میشه وسایلم رو بیارید؟

اهی کشید: باشه دخترم الان میارم

اشک هایم با شدت ریخت. تحمل خانه را نداشتم به حیاط رفتم که حبیب را نشسته روی پله ها دیدم.

با شنیدن صدای قدم هایم برگشت و گفت: من باور نمی کنم سارینا من با تو بزرگ شدم می دونم تو همچین کاری نمی کنی هرکاری واسه اثبات بی گناهیت می کنم.

دوباره سر تکان دادم و با لبخند گفتم: ممنون

سایت آواک خیس

محبوبه خانم آمد ، چمدانم را از دستش گرفتم و خداحافظی زیر لبی گفتم و با قدم های بلند از خانه خارج شدم.

نفس عمیقی کشیدم و پوزخندی به خودم زدم من باید از این به بعد با دختری که زندگی ام را به آتش کشیده بود زندگی می کردم؟ خودم جوابم را دادم عمرا اگر با او زیر یک سقف بروم.

چمدانم را در صندوق عقب گذاشتم.

دانای کل.

اهورا داغان بود احساس می کرد نابود شده است. شخصیتش و غرورش زیر پاهای فرشته خورد شده بود دلش می خواست سارینا را با دستان خودش خفه کند.

وقتی امروز ساعت هشت صبح فرشته مسئله عاشقی اش را برای خانواده اش گفت نزدیک بود همان جا سخته کند.

باید هر جور شده انتقام می گرفت تنها فکری که در آن لحظه به مغزش خطور کرد بد جلوه دادن سارینا پیش خانواده اش بود.

با اینکه خانواده سارینا روشن فکر و خیلی ازاد و راحت بودند باز هم محدودیتی برای خودشان داشتند و آن ها هم مثل بیشتر افراد از افراد همجنس گرا متنفر بودند. لبخند بدجنسی روی لب هایش نشست.

سایت آواک خیس

همیشه وقت هایی که با سارینا و فرشته بیرون می رفتند فرشته خودش را به سارینا می چسباند و گاهی هم گونه اش را می بوسید و از الفاظ عشقم و عزیزم استفاده می کرد.

هر چند که در آن زمان فکر می کرد فرشته از سر شوخی اینکارها را می کند و یک درصد هم به ذهنش خطور نکرده بود که ممکن است نفرت به عشق تبدیل شود.

اهورا جلوی در خانه ی سارینا ایستاد و زنگ در خانه را فشرد.

صدای محبوبه خانم بلند شد: کیه؟

اهورا با صدای دورگه از خشم جواب داد: من دوست سارینا هستم میشه پیام داخل با پدر و مادر سارینا کار دارم.

محبوبه خانم که متعجب شده بود ، در را باز کرد و اجازه داد اهورا وارد خانه شود.

محبوبه خانم با خود گفت : ساعت ده صبح این کیه که با خانواده سارینا کار داره؟

جوابی برای سوالش نداشت و منتظر شد تا مرد جوان بیاید.

اهورا وارد خانه شد و آرام سلام کرد محبوبه خانم هم با همان لحن جوابش را داد و گفت:

لطفا بفرمایید تو سالن بشینید تا خانم و اقا رو صدا بزنم.

اهورا سر تکان داد و گفت: سارینا خونه است؟

__نه رفتند بیرون

__سر صبح بیرون رفته؟

__بله فکر کنم کار مهمی داشتند

__ که اینطور

اهورا سکوت کرد و محبوبه خانم تازه یادش آمد که اهورا را دیشب در مجلس دیده بود.

محبوبه خانم برای اهورا وسایل پذیرایی را برد و روی میز چیند و از هر کدام به او تعارف کرد ولی اهورا تنها تشکری کرد و گفت هرچه سریع تر خانواده ی سارینا را صدا بزنند.

محبوبه خانم به سمت اتاق مامان و بابای سارینا رفت و تقه ای به در زد.

مامان سارینا که تازه از حمام بیرون آمده بود گفت:بله؟

__خانم همسر دوست سارینا اومده با شما و اقا کار دارند

مامان سارینا چشمانش گرد شد و گفت:یعنی کیه؟ با ما چیکار داره؟

یک لحظه ترسید که نکند برای سارینا اتفاقی افتاده باشد پس سریع گفت:محبوبه خانم ازش پذیرایی کن الان میایم

__چشم خانم.

محبوبه خانم رفت. در حمام را باز شد و بابای سارینا بیرون آمد و به همسرش که با عجله لباس می پوشید خیره شد و پرسید:چرا انقدر عجله داری؟

__نگرانم محبوبه خانم میگه شوهر دوست سارینا اومده و با ما کار داره نکنه واسه بچه ام اتفاق بدی افتاده باشه؟

بابای سارینا در حالی که خودش هم نگران شده بود ولی سعی کرد همسرش را آرام کن و گفت:انشا... هیچ اتفاق بدی نیافتاده زود لباس بپوش تا بریم هردو لباس پوشیده از اتاق

سایت آواک خیس

بیرون رفتند و به اهورا که عصبی و نا آرام روی مبل نشسته بود و پاهایش را تکان می داد خیره شدند.

هر دو رو به روی اهورا روی مبل نشستند. اهورا که حواسش به آن دو نبود با سرفه ی بابای سارینا به خودش امد ، بلند شد و گفت: سلام

بابای سارینا: سلام پسرم خوش اومدی بفرما بشین

اهورا دوباره نشست و سرش را پایین انداخت. ادم خجالتی نبود فقط سر پایین انداخت تا بابای سارینا از دروغی که به دخترش می بست چیزی نفهمد.

هنوز سکوت کرده بود که مامان سارینا بی طاقت گفت: چیزی شده واسه سارینا اتفاقی افتاده؟

اهورا که متوجه نگرانی اش شد سریع گفت: اتفاقی واسه سارینا نیافتاده و حالش از همیشه بهتره اتفاقی که افتاده واسه زندگی من بدبخت افتاده

مامان و بابای سارینا نگاهی متعجب باهم رد و بدل کردند و باز به اهورا خیره شدند.

اهورا نفسی گرفت و شروع کرد. اومدم از بی وفایی دخترتون بگم که از پشت خنجر زده به من از نامردی اش بگم که به اسم دوستی اومد وسط زندگی امو من رو از عشقم جدا کرد

خانواده ی سارینا چشمانشان گرد شده بود اهورا چه می گفت؟

مامان سارینا با صدای لرزان گفت: پسرم این چه حرفیه که می زنی من دخترم رو بزرگ کردم می شناسمش سارینا ادمی نیست که به یه مرد زن دار چشم داشته باشه

سایت آواک خیس

اهورا سر بلند کرد و با پوزخند گفت: اشتباه فهمیدید دختر شما به من چشم نداره بلکه به همسر من چشم داره.

سکوت شد اهورا حس کرد بابا و مامان سارینا حتی نفس کشیدن هم یادشان رفته است.

چند دقیقه گذشت مامان سارینا به خودش امد و هین بلندی گفت دستش را روی دهانش گذاشت و با ناباوری به اهورا نگاه می کرد.

بابای سارینا با هین گفتن همسرش از بهت حرفی که شنیده بود خارج شد.

یک لحظه فکر کرد اشتباه شنیده است ولی وقتی به همسرش نگاه کرد فهمید درست شنیده است.

دستی به موهایش کشید و از جایش بلند شد چند قدم راه رفت و ناگهان به سمت اهورا حمله کرد ، مشتش محکمی به دهان اهورا کوبید و فریاد زد: مرتیکه ی لندهور این چه چرت و پرت هایی که به دختر من نسبت میدی؟

اهورا خون گوشه ی لبش را پاک کرد و با پوزخند گفت: آقای محترم اینایی که میگم دروغ نیست دختر شما زیرپای زن من نشسته و فرشته ی من رو از راه به در کرده کاری کرده که زن من تو روی من وایمیسته و از عشقش به سارینا میگه.

بابای سارینا خنده ی بلندی کرد و گفت: دروغ میگی مثل چی دختر من اهل این چیزا نیستش تو اگه با زنت مشکل پیدا کردی گردن دختر من ننداز حالا هم از خونه من برو بیرون وگرنه بلایی سرت میارم که مرغ های اسمون به حالت خون گریه کنند

سایت آواک خیس

اهورا دوباره پوزخند زد رو به روی بابای سارینا که عصبی نفس های بلند می کشید ایستاد و گفت: من رو از چی می ترسونید دختر شما کاری بامن کرده که من از زندگی ام سیر شدم باور نمی کنید من مدرک دارم فکر می کردم تمام کارهایش با زن من از سر شوخیه ولی بعد فهمیدم در اشتباه بودم

بابای سارینا به اهورا نگاه کرد انقدر به دخترش اعتماد داشت که می دانست اهورا فقط بلوف می زند پس سرش را تکان داد و گفت: باشه بده ببینم مدرکتو.

اهورا لبخند محوی زد و گوشی اش را درآورد.

مامان سارینا دسته ی مبل را چنگ زد و در دل دعا کرد که اهورا راست نگفته باشد وگرنه جنگ جهانی در خانه اشان به راه می افتاد.

اهورا عکس ها و فیلم ها را آورد و به خانواده ی سارینا نشان داد هر ثانیه ای که از فیلم و حرف های سارینا و فرشته می گذشت به خشم بابای سارینا و بهت زدگیه مامانش اضافه تر میشد.

بابای سارینا انقدر عصبی شده بود که یک دفعه گوشی را به دیوار کوبید و پر از خشم فریاد زد.

اهورا که از کارش راضی بود به سمت گوشی ایه شکسته اش رفت و ان را برداشت.

رو کرد به خانواده ی سارینا و گفت: بهتره جلوی دخترتون رو بگیرید وگرنه از شکایت می کنم اون وقت ابرو و حیثیتون به باد میره

اهورا حرفش را زد و از خانه بیرون رفت.

سایت آواک خیس

حبیب که کنار محبوبه خانم نظاره گر اتفاقات بود فهمید که یک جای کار می لنگد. درست بود که سارینا با فرشته خیلی صمیمی شده بود ولی آدمی هم نبود که بخواهد به عشق همجنسش فکر کند. همان لحظه تصمیم گرفت که دروغ اهورا را بر ملا کند.

محبوبه خانم روی صندلی نشست و با گریه نالید: خدا منو مرگ بده اخه کجای بچه ام به اینجور چیزها می خوره؟ پسره ی بی شعور به بچه ام تهمت زده.

حبیب کنار محبوبه خانم نشست و گفت: منم میگم دروغ میگو نمی دونم نیتش چیه ولی هرچی هست داره سارینا رو خراب می کنه تو جوش نزن مامان من خودم درستش می کنم

مامان سارینا سعی داشت همسرش را آرام کند مدام می گفت: تو که می دونی سارینا اینجوری نیست چرا انقدر عصبی شدی داری سگته می کنی به خدا. مگه به دخترمون اعتماد نداشتی سارینا همچین آدمیه؟ به ول... نیست سارینا رو این چیزها خیلی مقیده اون همچین کاری نمی کنه این پسره فقط چندتا عکس و فیلم که معلوم نیست واقعه یا دروغ بهت نشون داده بعد تو می خوای به دختری که بیست و هشت سال بزرگش کردی با چند تا فیلم بی اعتماد بشی و حرف های یه غریبه رو باور کنی؟ بزار سارینا بیاد خونه بچه ام حتما میگه چی شده من می دونم که اون از خودش دفاع می کنه

در همان لحظه صدای در خانه بلند شد و بعد صدای محبوبه خانم که گفت: خدا مرگم بده دختر مگه دیوونه شدی؟ بیا سریع برو اگه بابات ببینت می کشت

خشم بابای سارینا دوباره برگشت از جایش بلند شد مامان سارینا نالید: حسام



AvayeKhis



AvayeKhis

بابای سارینا توجه ای به فریبا نکرد و به سمت سارینا رفت.

وقتی داشت ان حرف ها را میزد هر لحظه منتظر بود که سارینا فریاد بزند و از خودش دفاع کند ولی سارینا فقط در سکوت با چشمان غمگین نگاهشان می کرد.

حسام نتوانست بیشتر از این نگاه دخترش را تحمل کند پس انجا را ترک کرد. صدای فریبا را شنید که به سارینا گفت فعلا خانه را ترک کند.

این واسه خودشان هم بهتر بود چون می توانست راحت درباره ی این موضوع تحقیق کند و به راست و دروغ ماجرا پی ببرد. می دانست سارینا اهل این کارها نیست پس سعی کرد با همین امید خودش را آرام کند و هر چه سریع تر ته توی ماجرا را درآورد.

فرشته نگران روی مبل نشسته بود و با استرس دستانش را به هم می مالید.

دلش نا آرام بود می ترسید اتفاقی برای سارینا بی افتد اگر اتفاقی برایش می افتاد حتما نابود میشد.

کی عاشق سارینا شده بود؟ کی جرقه ی عاشقی اش خورده بود؟

یاد وقتی که تشنج کرده بود و سارینا با مهربانی دستش را در دهان او گذاشته بود افتاد. شاید انجا برای اولین بار جرقه ی عشقش خورده بود.

هر چند دیگر چه اهمیتی داشت وقتی با جان و دل سارینا را دوست داشت و حاضر بود برایش هر کاری بکند. می ترسید از اتفاقی که افتاده بود.

سایت آواک خیس

وهم داشت اگر سارینا او را تنها می گذاشت و او اواره کوچه و خیابان میشد چه می کرد؟
چه بلایی سرش می امد؟

سرش را محکم تکان داد نمی خواست

به روزهایی که بعید می دانست به وقوع بپیوندد فکر کند، در باز شد سارینا با سری پایین
افتاده وارد خانه شد.

فرشته با ترس از جایش برخواست از سر و روی سارینا نا امیدی و خستگی می بارید.

فرشته پرسید: چی شد؟

سارینا سر بلند کرد با دیدن فرشته اخم هایش را درهم کرد و گفت: هنوز که اینجایی چرا
نرفتی؟

فرشته وا رفت می خواست او را بیرون کند شاید اشتباه فهمیده بود ، شاید منظور سارینا
این نبود!!

با بهت گفت: چی گفتی؟

سارینا با همان اخم و جدیت بیش از حد گفت: حرفم واضح بود میگم چرا هنوز نرفتی؟ چرا
تو خونه ی من پلاس شدی؟

قطره اشکی از گوشه ی چشم فرشته افتاد او در خانه ی سارینا یک اضافه بود؟



AvayeKhis



AvayeKhis

سایت آواک خیس

سارینا که اشک فرشته را دید بدون اینکه کمی دلش بسوزد سرش فریاد زد: چته هی دم به دقیقه گریه می کنی؟ چی از جون من می خوای؟ عین یک بختک افتادی رو زندگی ام نمی خوای ولم کنی لعنتی؟

شدت اشک های فرشته بیشتر شد.

سارینا به سمتش رفت و بازویش را گرفت و کشید فرشته بدون آنکه مقاومت کند همراهش کشیده شد. در خانه را باز کرد و فرشته را از خانه اش بیرون انداخت.

غرید: پاشو برو خونه اتون اگه یه بار دیگه طرف من بیا من می دونم تو.

سارینا خواست در را ببند که فرشته به سختی بلند شد و با گریه التماس کرد: توروخدا سارینا من جایی ندارم برم خواهش می کنم بزار پیام تو اگه تو هم در خونه ات رو روی من ببندی من میمیرم.

سارینا با بی رحمی گفت: به من ربطی نداره هرکی خربزه می خوره پای لرزش هم می شینه

در را هل داد دست فرشته ول شد. در را محکم بست به پشت در تکیه زد و آرام سر خورد.

می دانست بد ذاتی کرده است ولی راهی نداشت باید اینکار را می کرد.

فرشته الان داغ بود نمی فهمید چه می گوید دوروز دیگر که به خودش می امد اولین کسی که در زندگی اش مقصر شناخته میشد خود سارینا بود.

سارینا با غم زمزمه کرد: من رو ببخش می دونم بد در حقت کردم و دلتو شکوندم ولی این به نفعته عزیزم باور کن

صدای گریه های فرشته روی اعصابش بود.

ساعت ها می گذشت و خورشید غروب کرده بود شب پلید بازهم پدیدار شده بود.

هنوز هم پشت در نشسته بود و به صدای گریه های فرشته گوش می داد نمی دانست چه شد که ناگهان خوابش برد. با صدای تماس موبایلش بیدار شد.

دستش را دراز کرد تا گوشی اش را از روی میز کنار تختش بردارد ولی هر چه دست دراز کرد چیزی نیافت.

چشمانش را به سختی باز کرد. تکانی به خودش داد که صدای مهره های کمر و گردنش در آمد. اخی گفت و به خانه ی تاریک نگاهی انداخت. اینجا جلوی در خانه چه می کرد؟

چرا روی سنگ سرد سرامیکی به خواب رفته بود؟ دستی به سر دردناکش کشید چیزی یادش نمی آمد هر چه به مغزش فشار می آورد کمتر به نتیجه می رسید.

انگار ذهنش خالیه خالی بود. دستش را به دستگیره در گرفت و بلند شد.

کش و قوسی به خودش داد که ناگهان یاد فرشته افتاد.

سریع برگشت و در را باز کرد و به راهروی کوچک جلوی خانه اش خیره شد کسی نبود. لبخندی زد خدا را شکر فرشته سر عقل آمده بود و رفته بود خانه اش.

با خیال اسوده به سمت گوشی اش رفت. گوشی را که روشن کرد کلی تماس بی پاسخ از اهورا و بابک و یک ناشناس داشت.

چشمانش گرد شد چه کاری با او داشتند؟ گوشی دوباره زنگ خورد بابک بود.

سایت آواک خیس

چه کاری با او داشت انتقامش هنوز نصفه مانده بود که دوباره با او تماس می گرفت؟

اول خواست جواب ندهد ولی کنجکاوی دست از سرش بر نمی داشت جواب داد: بله

بابک نفس راحتی کشید و زیر لب گفت: خدارو شکر جواب داد

سارینا با انگشتش پیشانی اش را مالید و کلافه گفت: زنگ زدی بگی خدارو شکر

بابک به خودش امد و گفت: سارینا ، فرشته اونجاست با تو هستش؟

__ نه ساعت دو ظهر از خونه من رفت واسه چی؟

__ اخه خونه اشون نرفته

__ حتما رفته خونه ی دوستش

__ نه اونجا هم نرفته تو ازش خبری نداری؟

دوباره سرش را مالید حالش بد بود باید قرص می خورد.

به سختی جواب داد: نه خبری ندارم زنگ بزن به گوشیش

__ گوشی اش از ساعت سه خاموشه

پوفی کرد: ببین این موضوع به من ربط نداره لطفا دیگه به من زنگ نزن وگرنه ابروت

جلوی تمام خانواده ات می برم و نمی زارم یه اب خوش از گلوت پایین بره

بابک غمگین گفت: من متا...

سایت آواک خیس

سارینا گوشی را قطع کرد و به سمت کیفش رفت. قرصی که همراهش داشت را از جلدش بیرون آورد و با اب معدنی که صبح گرفته بود بلعید.

خانه کثیف بود ، باید فردا اول صبح چند تا خدمتکار می گرفت تا هم خانه را تمیز کنند و هم یخچال را پر کنند خودش با وضعی که داشت اصلا حال و حوصله ی خرید را نداشت.

سرش را به پشتی مبل که صبح فقط ان و یکی دیگه از مبل ها را تمیز کرده بود تکیه داد و به فکر فرو رفت.

یعنی فرشته کجا می توانست رفته باشد؟ نکند تصادف کرده؟ یا نه ، نکند او را دزدیده اند و بلایی سرش آورده؟

سرش از فکرهای جور واجور در حال ترکیدن بود. بالاخره طاقت نیاورد از روی مبل بلند شد ، گوشی و سوییچ ماشینش را برداشت و از خانه بیرون زد.

با خود عهد کرد: اگر زیر سنگ هم باشه پیداش می کنم

اهورا نا ارام از یک سوی اتاق به سوی دیگر اتاق می رفت.

بابک وارد اتاق شد که اهورا به سمتش جستی زد و پرسید: چی شد؟

بابک ناراحت گفت: نمی دونست کجاست می گفت ساعت دو ظهر از خونه اش رفته.

اهورا با این حرف تمام امیدش دود شد.



AvayeKhis



AvayeKhis

سایت آواک خیس

روی زمین افتاد و مانند بچه های دوساله شروع به گریه کردن کرد و زیر لب گفت: اچه کجا رفته؟ نکنه بلایی سرش اومده؟ خدایا پیدا بشه قول میدم دیگه به خواسته هاش احترام بزارم خدایا کمکم کن.

بابک بغض کرد سرش را بالا گرفت تا اشکش نچکد.

می دانست چقدر فشار روی اهورای مغرور است که اینطور روی زمین افتاده و گریه می کند. خودش هم عصبی بود تمام خیابان ها را بارها گشته بود ولی اثری از فرشته نیافته بود.

سارینا به کوچه های تاریک با دقت نگاه می کرد تا شاید اثری از فرشته بیابد ولی تنها چیزی که به دست آورده بود تاریکی شب بود.

کلافه شده بود یک ساعت بود که در به در دنبال فرشته بود ولی پیدایش نکرده بود.

ماشین را به گوشه ای هدایت کرد و نگه داشت.

سرش را روی فرمان گذاشت تا کمی آرام شود.

ناگهان یادش آمد نزدیکی های خانه اش پارک کوچکی وجود دارد که امکان دارد فرشته به آنجا رفته باشد.

با همین فکر لبخندی زد و گفت: خدایا به امید تو

سایت آواک خیس

بالاخره بعد از نیم ساعت به پارک مورد نظرش رسید، تاریکی هوا باعث شده بود نمای ترسناکی از پارک درست شده باشد و همچنین بلندی درخت ها نمی گذاشت راحت داخل پارک را ببیند.

لعنتی زیر لب گفت و از ماشین پیاده شد همین که در را باز کرد صدای جیغ آرامی را شنید که داشت به فردی التماس می کرد ولش کند. با شنیدن صدا که خیلی آشنا بود فهمید که فرشته در دردسر افتاده است و اگر دیرتر برسد ممکن است بلایی به سرش بیاید.

از داخل ماشینش چوبی که همیشه همراهش بود را برداشت، پدرش می گفت یک خانم همیشه باید وسیله ای برای دفاع از خودش داشته باشد که اگر در جایی گرفتار شد بتواند از خودش دفاع کند.

خوشحال بود که به نصیحت پدرش گوش داده و چوب محکمی را در ماشینش گذاشته.

چراغ گوشی اش را روشن کرد و به سمت منبع صدا رفت هر چه نزدیک میشد بیشتر صدای هق هق فرشته را می شنید.

پشت درختی ایستاد و به فرشته که به درخت چسبیده بود و مردی سرش را درون گردنش فرو کرده بود خیره شد.

با دیدن این صحنه احساس کرد خونس در حال جوشیدن است دیگر بیشتر از ان معطل نکرد و با فریادی به سمت مرد حمله ور شد.



AvayeKhis



AvayeKhis

سایت آواک خیس

تا مرد به خودش بیاید سارینا چندین ضربه با چوبش به کمر مرد وارد کرد. مرد انقدر مست بود که با اولین ضربه به روی زمین افتاد و بیهوش شد. فرشته با ترس فریادی زد و به مرد که تکان نمی خورد خیره شد. سارینا نفس نفس زنان ایستاد و به مرد بیهوش خیره شد.

گوشی اش را برداشت و بدون توجه به ساعت با مشاور پدرش تماس گرفت و ماجرا را نصفه نیمه تعریف کرد و از او خواست که با مامور و دکتر به صحنه بیاید و از آن مرد شکایت کند.

وقتی تماس را قطع کرد نفس عمیقی کشید و به سمت فرشته که با ترس خیره اش بود برگشت.

فرشته با دیدن چشمان سرخ سارینا که در زیر نور کم مهتاب ترسناک شده بود ، وحشت زده خودش را بغل کرد و سرش را پایین انداخت.

سارینا نردیکش شد و با خشم گفت: سرتو بلند کن

فرشته بی چون و چرا اطاعت کرد تا سرش را بلند کرد سیلی های پی پی سارینا بود که به صورتش می خورد و درد قلبش را بیشتر می کرد.

سارینا می خواست با ضربه هایی که به صورت فرشته میزند فقط خشمش را کمتر کند اما خشمش که فروکش نکرد هیچ حتی بیشتر هم شد.

بالاخره بعد از شش سیلی که خون بینی فرشته را به راه انداخته بود دست از کتک زدن برداشت و دست فرشته را گرفت و دنبال خودش کشید.

فرشته را درون ماشین انداخت که در همان موقع مشاور پدرش و پلیس آمدند.



AvayeKhis



AvayeKhis

سایت آواک خیس

سارینا کنار ماموری ایستاد و تمام اتفاقاتی که افتاده بود را البته با سانسور ماجراهای صبح تعریف کرد و فرشته هم همان ها را تایید کرد و مشاور پدرش شکایتی از مرد مست که هنوز بیهوش بود کرد.

بماند که چقدر مامور به خاطر اینکه ان وقت شب بیرون از خانه بودند دعوایشان کرد و مشاور پدرش مشکوک خیره اش بود.

سارینا با لحن سردی رو به فرشته گفت: برو داخل

فرشته بی حرف وارد خانه شد و سارینا در را بست.

فرشته روی مبل نشست و سرش را بالا گرفت تا خون بینی اش بند شود ولی هرکاری می کرد شدت خون ریزی بیشتر میشد به طوری که تمام لباسش خونی شده بود.

با به یادآوردی ضربه ی دست سارینا لبخند محوی روی لب هایش نقش بست.

حتی ضربه هایش هم دوست داشتنی بود و او را غرق لذت می کرد.

سارینا وسایلی را که از داروخانه گرفته بود را برداشت و کنار فرشته نشست با دیدن لبخند فرشته پوزخندی زد و به تمسخر گفت: دیوونه هم که شدی

فرشته ناراحت نگاهش کرد و چیزی نگفت.

سارینا دستمالی را برداشت و رو به فرشته کرد و گفت: سرتو یکم بگیر بالا

سایت آواک خیس

فرشته اطلاعات کرد.

سارینا دستمال را روی بینی او گذاشت و کمی فشار داد و گفت: دستمال رو خوب فشار بده تا یخ بیارم بزاری روش خورش بند بیاد

فرشته متعجب گفت: یخ از کجا؟

— وقتی اومدی بالا از نگهبان گرفتم

— اها

سارینا یخ را هم روی بینی اش گذاشت بعد از چند دقیقه که خون بینی فرشته بند امد گفت: بیا برو حمام تمام لباسات خونی شده

— لباس ندارم

— یک دست لباس بهت میدم فردا میریم خرید

فرشته خوشحال گفت: باهم میریم؟

سارینا خودش را با جمع کردن وسایل روی میز سرگرم کرد و برای اینکه فرشته را ضایع کند گفت: نه من جایی کار دارم تو میری خرید بعد برمی گردی خونه

فرشته ناراحت شد و اخم هایش را درهم کشید و گفت: حمام کجاست؟

— اون گوشه آخرین در ، پشت در لباسات رو می زارم

— باشه ممنون

سایت آواک خیس

فرشته به سمت حمام دووید و خودش را داخل حمام پرت کرد.

سارینا بلند گفت: چه خبرته مگه دنبالت کردن؟

فرشته جوابش را نداد.

سارینا سرش را به تاسف تکان داد و زیر لب گفت: خدایا خودت به من صبر بده انگار نه انگار دختره بیست و شش سالشه عین بچه های دوساله برخورد می کنه به سمت آشپزخانه رفت.

هیچ چیزی برای خوردن نداشتن و خودش هم بسیار گرسنه بود انگار چاره ای نداشت باید خودش برای خرید می رفت. سوییچش را برداشت و از خانه خارج شد. خدارا شکر کرد که سوپرمارکت محله اشان شبانه روزی است و قرار نیست کل شهر را برای سوپرمارکتی بچرخد.

فرشته هنوز هم در حمام بود حدود یک ساعتی بود که به حمام رفته بود و هنوز برنگشته بود.

ترسید که نکند فرشته کار احمقانه ای کرده باشد و بلایی سر خود آورده.

برای همین به سمت حمام رفت و تقه ای به در زد و گفت: فرشته حالت خوبه؟

صدای گرفته اش آمد و دلش را آرام کرد: ااره چند دقیقه دیگه میام بیرون

__باشه زود باش

سارینا روی مبل نشست و لقمه ای از کنسرو ماهی برای خودش گرفت. چند دقیقه بعد فرشته هم کنارش نشست.

کنسرو دیگری را باز کرد و جلوی فرشته گذاشت و گفت: می خواستم اول سوسیسی بخرم اما دیدم کنسرو سالم تره برای همین کنسرو خریدم

فرشته سرش را تکان داد و گفت: خوبه من خیلی از سوسیسی خوشم نیامد

سارینا سکوت کرد و در آرامش غذایشان را خوردند وقتی غذا تمام شد.

سارینا پرسید: چرا امروز بعد از اینکه از خونه ی من رفتی، نرفتی خونه اتون؟

فرشته سرش را پایین انداخت و جواب نداد.

سارینا نگاهش کرد و گفت: ساعت چند از ساختمان خارج شدی؟

ارام جواب داد: هفت شب

__چرا نرفتی خونه اتون؟

__چون نمی تونستم صبح به خاطر تو باهاشون دعوام شد

سارینا پوفی کرد و پرسید: چرا گوشی اتو خاموش کردی؟

__چون نمی خواستم کسی پیدام کنه

__چرا؟

فرشته شانه هایش را بالا انداخت و گفت: حماقت کردم

سارینا ابرویی بالا انداخت و زیر لب گفت: حماقت

بعد بلند گفت: حماقت کردی یا می خواستی من و بچزونی؟ می دونستی که بالاخره یکی باهام تماس می گیره بگه فرشته نیومده خونه پس با این حساب سارینا عذاب وجدان می گیره اره؟

فرشته بازهم چیزی نگفت. البته چیزی نداشت که بگوید سارینا حرف حق را گفته بود.

—چجوری گیر اون مرد افتادی؟

—وقتی رفتم پارک ساعت هشت شب بود نمی دونم دیدی یانه گوشه ی پارک یه نمازخونه بود رفتم داخلش ولی ساعت یک بود که مسولش گفت باید در رو ببنده منم مجبوری از اونجا خارج شدم و یه گوشه کنار درخت قایم شدم ساعت های دو بود که اون مرده پیداش شد من رو نمی دید و اگه همون لحظه عطسه ی لعنتی ام نمی اومد اون مرد من رو نمی دید اما وقتی عطسه کردم اون هم من رو دید و گیرم انداخت بعدش هم که خودت می دونی

سارینا سرش را تکان داد و گفت: پاشو بخوابیم خیلی خسته ام

—باشه ولی اینجا که جایی برای خواب نداریم

— پس این مبل ها چیه پاشو بخواب دیگه

سایت آواک خیس

فرشته صورتش را درهم کرد و زیر لب گفت: اخه کثیفه

سارینا روی مبل دراز کشید و گفت: این وسواست منو کشته تا صبح دو ساعت دیگه است
یه جوری امشب رو صبح کن تا فردا خدمتکار بگیرم.

او هم روی مبل دراز کشید و گفت: شب به خیر

شب به خیر

چشمانش را بست ولی یک لحظه هم خواب به چشمانش نیامد. تمام فکرش حول اتفاق
های که افتاده بود می گذشت.

با خود گفت: یعنی بابا واقعا من رو کنار گذاشت؟ یعنی دیگر دوست نداره من رو ببینه؟

ای خدا من چه کاری کنم؟

سرش باز درد گرفته بود با خود می گفت: لابد تومور گرفتم دارم میمیرم یه عمر درد قلب
کشیدم یه عمر دیگه هم تومور مغزی.

پوفی کرد و سعی کرد هر جور شده است به خواب برود.

فرشته را سوار ماشین کرد و پرسید: همه وسایل ضروری ات رو خریدی؟

اره چیزی فعلا نیاز ندارم باز اگه نیاز پیدا کنم میرم می خرم تو چیکار کردی؟

سایت آواک خیس

من کار خاصی نکردم چند تا خدمتکار گرفتم تا برن خونه رو تمیز کنن و مبل و تخت جدید هم سفارش دادم البته ببخشیدا نظرتو نخواستم و همه چیز رو گفتم خودشون درست کنن فقط باید تا شب یکم تو خیابون ها بچرخیم چون تا شب خونه آماده نمیشه

باشه مشکلی نیست فقط اگه میشه بریم یه چیز بخوریم خیلی گشمنه

سارینا خندید و گفت: باشه شکمو

و به سمت رستورانی رفت.

فرشته پشت سرهم صدایش میزد و مهلتی به سارینا برای جواب دادن نمی داد.

سارینا سلام نمازش را داد و برگشت و گفت: چی میگی انقدر صدام می زنی؟

فرشته در را باز کرد و با سر و صدا داخل شد اما با دیدن سارینا روی سجاده جا خورد و چشمانش از تعجب گرد شد. سارینا که تعجبش را دید خندید و گفت: چت شد یه دفعه ای؟ چرا خشکت زده؟

فرشته با همان بهتش روی تخت نشست و پرسید: تو کی نماز خون شدی؟

سارینا سجاده اش را جمع کرد و در همان حال پاسخ داد: من از بچگی نماز می خوندم

تو که خیلی ازاد می گردی چجوری نماز می خونی؟

سایت آواک خیس

رَبطی نداره درست ادم ازادی هستم ولی نمازم رو می خونم بعدش هم تا الان توجه نکردی به من شاید چادر و مقنعه نمی پوشم ولی همیشه حجاب دارم حتی تو مهمونی ها هم پوشیده هستم

چجوری مامان و بابات با این موضوع کنار اومدن اخه اونا کاملاً معلومه که به نماز و قران خیلی پایبند نیستن

سارینا کنارش نشست و گفت: من دینم رو خودم انتخاب کردم و اون ها هم بهم احترام گذاشتن بعدش هم نه من رو تو قبر مامان و بابام می زارن نه اون هارو تو قبر من

وای باورم نمیشه یعنی تو تا الان مشروب نخوردی؟ وایسا ببینم تو حتی با اهورا هم دوست بودی

سارینا خندید و گفت: اولاً که من لب به مشروب نزدم بعدش هم من مشکل قلبی داشتم هیچ ماده ی مضرى رو نمی خوردم و از طرف دیگه در دین اسلام مشروب مضره دوما من با اهورا فقط دوست بودم شاید باورت نشه ما حتی دست همدیگرو نگرفتیم شاید بعضی موقع ها بهش دست می زدم ولی کاملاً بی منظور بوده کارم

فرشته با دهان باز به سارینا خیره بود باورش نمیشد، یک بُعد دیگر هم از باطن سارینا ببیند.

سارینا از او پرسید: توچی اهل نمازی؟

فرشته دهانش را بست و گفت: نه خیلی، تنها سالی که نماز خوندم سال کنکورم بود

سایت آواک خیس

سارینا خندید و گفت: زحمت کشیدی حالا اینا رو بیخیال چه کاری باهام داشتی که هی
صدام می زدی؟

فرشته که تازه یادش آمده بود برای چه به اتاق سارینا آمده هینی کرد و گفت: نوای حواس
برام نداشتی که حبیب زنگ زد و گفت که کارت داره سریع بهش زنگ بزن

سارینا نگران از جایش بلند شد یعنی چه کاری با او داشت؟ به سمت تلفن رفت و با
حبیب تماس گرفت.

حبیب که انگار منتظر تلفن بود سریع جواب داد: سلام خوبی سارینا؟

—سلام ممنون تو خوبی؟

—اره زنگ زدم بهت بگم امروز یه اتفاق افتاد اینجا

سارینا که از شدت استرس دستانش عرق کرده بود و تنش می لرزید پرسید: چه اتفاقی؟
واسه مامان و بابام اتفاقی افتاده؟

حبیب که متوجه نگرانی سارینا شده بود تند گفت: نه نه اتفاقا یه اتفاق خوب افتاده نه بد
نترس عزیزم

سارینا نفسش را با آرامش بیرون فرستاد و زیر لب گفت: خب خدا رو شکر حالا چی شده؟

—بابک امروز اومد اینجا



AvayeKhis



AvayeKhis

سایت آواک خیس

سارینا ماتش برد بابک؟ بابک برای چه به خانه ی آنها رفته بود؟ باز چه نقشه ای برایش ریخته بودند؟

صدا زدن های حبیب او را به خود آورد. الو سارینا الو هستی؟

—اره هستم بابک برای چی اومده؟

—اومد با کلی معذرت خواهی گفت که نامزدی رو می خواد بهم بزنه و کلی حالت شرمنده ها رو به خودش گرفت بماند که مامانت کلی به حسابش رسید و باهاش دعوا کرد که مگه دختر من مسخره ی تو هستش و فلان و از این حرف ها خواستم بهت خبر بدم که دیگه ازاد شدی

سارینا با خنده گفت: ممنون حبیب جان واقعا خوشحالم کردی

—خواهش می کنم من دیگه باید برم کاری نداری؟

—نه عزیزم خداحافظ

بعد از خداحافظی حبیب ، تلفن را روی میز گذاشت و به زمین خیره شد.

انقدر اتفاق های عجیب و غریب در این مدت افتاده بود که به کلی اعتراف حبیب را فراموش کرده بود.

دوباره نفس عمیقی کشید و زیر لب گفت: شاید بهتره که هیچ کدوم اون روز رو به خاطر نیاریم صدای فرشته از کنارش امد: کدوم روز؟

سارینا ترسیده قدمی به عقب جهید و گفت: چته دختر؟ ترسیدم

فرشته خندید و خودش را روی مبل انداخت و گفت: نیچون منو کدوم روز؟ اصلا حبیب
چیکار داشت؟

سارینا به سمت اشپزخانه رفت و گفت: هیچی گفت امروز بابک رفته اونحا و نامزدی رو بهم
زده و متاسفانه انتقام شما نصفه موند
سارینا پوزخندی زد.

صدایی از فرشته نیامد دلش می خواست هرطور که شده او را بچزاند بنابراین لیوان ابی را
پر از اب کرد و به بیرون رفت. فرشته سرش پایین بود و آرام اشک می ریخت.
با دقت نگاهش کرد و گفت: و اما درباره ی اون روز

فرشته سرش را کمی بلند کرد و با کنجکاوی نگاهش کرد. کمی از اب را خورد و با
چشمان تنگ شده به فرشته که حرص می خورد خیره شد. باز هم پوزخند زد و گفت: چند
وقت پیش حبیب بهم گفت که دوستم داره و از بچگی عاشقم بوده
فرشته شکست احساس کرد قلبش خورد شد.

سارینا هنوز هم خیره اش بود بهت و ناباوری را در چشمانش می دید. چرا انقدر بی رحم
شده بود؟

او که قلبش با هر اشک فرشته فرو می ریخت چطور در این چند روز انقدر اشکش را در
آورده بود؟

جوابی برای سوال هایش نداشت.

دلش می خواست با خورد کردن غرور فرشته غرور جریحه دار شده ی خودش را ترمیم کند.

هنوز هم باورش برایش سخت بود که فرشته و اهورا برای انتقام به او نزدیک شده اند و برای تصادفی که نه تقصیر او و نه تقصیر پدرش بود او را مجازات کرده بوند. فرشته شروع به حق حق کرد.

با صدای لرزانی گفت: در...وغ...میگی

سارینا در حالی که دلش داشت پر میزد و ناراحت بود از گریه عزیزش خودش را خونسرد نشان داد و گفت: نه چه دروغی؟ مگه مثل تو هستم که دم به دقیقه دروغ بگم باز هم شکست ، بازهم دل لعنتی فرشته از نیش حرف هایش شکست.

سارینا بدون اینکه بخواهد تلخ شده بود با اینکه نمی خواست حرفی بزند ولی نمی توانست جلوی خودش را بگیرد باید یک جوری خودش را آرام می کرد.

فرشته لب زد. لعنتی من دوست دارم ، عاشقتم چرا انقدر عذابم میدی؟ هان؟

سارینا کلافه سر تکان داد و لیوان را محکم روی آپن اشپزخانه کوبید و فریاد زد: بس کن دیگه چرا من هر چی بهت میگم تو باز حرف خودت رو می زنی؟ هان؟ چند بار باید بهت بگم که بهم نگو دوست دارم چرا نمی خوی بفهمی؟

فرشته دستش را روی دهانش گذاشت و به شدت گریه می کرد.



سایت آواک خیس

سارینا که حال او را بد دید نتوانست طاقت بیاورد و به اتاق خودش پناه برد.

انقدر عصبی بود که دلش می خواست دست بندازد و تمام موهایش را بکشد.

به سمت حمام رفت و با لباس زیر اب سرد ایستاد.

تنش از سردی اب لرزید و نفسش بند آمد اما تحمل کرد تا کمی آرام شود البته اگر آرام میشد.

فرشته روی تختش دراز کشید هنوز هم حق می کرد.

دستی به چشمان خیسش کشید و اشک هایش را پاک کرد.

به دیوار سفید روبه رویش خیره شد کاش سامان پیشش می بود و آرامش می کرد!!

کاش هیچوقت تنهانش نمی گذاشت!!

دلش گرفته بود. دلش از بی کسی و تنهایی اش گرفته بود. تمام کودکی اش را بدون هیچ مهری گذرانده بود.

مادر و پدرش به شدت عاشق بچه پسر بودند و از اینکه فرشته دختر شده بود ناراضی بودند.

با اینکه هیچوقت به رویش نمی آوردند که از وجودش ناراحتند اما هیچ زمانی هم به او انچنان که به برادرش محبت می کردند توجه نشان نمی دادند.

همین موضوع باعث شده بود که او به سمت پسر عمومی مهربانش ، سامان ، جذب شود.

سایت آواک خیس

سامان او را دوست داشت و همیشه حمایتش می کرد.

همین حمایت ها باعث شد عشقی زیبا را در قلب هر دو جوانه بزند و رشد کند.

سامان به او قول داده بود که هرگز تنهایش نگذارد و همیشه در کنارش باشد اما آن تصادف لعنتی همه قول های سامان را خراب کرد.

فرشته که احساس می کرد با مرگ سامان از همیشه تنها تر شده در خلوت خود فرو رفت ، حتی عشق اهورا هم نتوانسته بود او را از پيله ی تنهایی اش بیرون کشد.

ولی بعد از چند سال با توجه و مهربانی های سارینا خیلی زود به او دل داد و وابسته اش شد به جوری که فکر می کرد سامان بار دیگر برگشته ولی با این تفاوت که او در بدن سارینا در کنارش ظاهر شده.

فرشته اهی کشید و چشمان دردناکش را روی هم گذاشت و به خواب رفت.

فکر کردن به گذشته فقط حالش را از اینی که بود بدتر می کرد.

هر دو در سکوت صبحانه می خوردند و هیچ تلاشی برای شکستن سکوت بینشان نمی کردند.

انگار هر دو از این سکوت راضی بودند.گوشی سارینا به صدا در آمد.

سارینا متعجب به ساعت خیره شد و با خود گفت: یعنی کیه این وقت صبح؟

لقمه اش را فرو خورد و به سمت گوشی اش رفت.با دیدن اسم اهورا شوکه شد.



AvayeKhis



AvayeKhis

سایت آواک خیس

بعد از آن بی ابرویی که برایش درست کرده بود چه کاری با او داشت؟

تماس را رد کرد و به سر میز برگشت.

فرشته زیر چشمی با کنجکاوی نگاهش کرد خیلی دلش می خواست بداند چه کسی به سارینا زنگ زده اما غرورش اجازه ی پرسیدن نمی داد.

اهورا دوباره تماس گرفت.

فرشته زیر لب گفت: چرا جواب نمیدی؟

سارینا بدون اینکه نگاهش کند یا حتی جواب سوالش را بدهد گوشی را به سمتش گرفت و گفت: خودت جوابش رو بده

فرشته گوشی را گرفت و با دیدن نام اهورا چشمانش گشاد شد و سریع جواب داد: الو

اهورا نفس عمیقی کشید و با صدای لرزان گفت: فرشته عشقم

فرشته از جایش برخاست و از آشپزخانه بیرون رفت.

وارد اتاق که شد با غیض گفت: چرا زنگ زدی به سارینا؟

اهورا بی توجه به سوال پر از حرص فرشته نالید: دلم برات تنگ شده بی انصاف چند روزه ندیدمت

فرشته به در تکیه داد و گفت: اهورا بهتره همه چیز رو بهم بزنی منظورم نامزدیه من تو رو نمی خوام من...

اهورا وسط حرفش پرید و گفت: حتی دلم برای صداتم تنگ شده

فرشته با حرص گفت: می شنوی من چی میگم یا نه؟ ما به درد هم نمی خوریم اهورا از اول هم نامزدی ما اشتباه بود نباید...

دوباره وسط حرفش پرید: می خوام ببینمت عشقم کجا پیام؟

فرشته چشمانش را روی هم گذاشت و با عصبانیت فریاد زد: احمق ، احمق

اهورا هم فریاد زد: اره من احمقم ، اصلا دیوونه ام ولی من دیوونه ی توام ، عاشقتم لعنتی من با این همه غرور کاری باهام کردی که دارم التماس می کنم به خاطر تو دارم از غرورم می گذرم از عرش به فرش رسیدم لعنتی ، فرش...

فرشته تماس را قطع کرد. نفس های بلند می کشید تا آرام شود.

حالش بد بود دلش نمی خواست اهورا بیشتر از این التماس کند.

درست بود که او را دوست نداشت ولی بازهم اهورا پسر خاله اش بود نمی خواست صدای نالانش را بشنود.

در اتاق را باز کرد و بیرون رفت.

اهورا باز تماس گرفت اما فرشته جواب نداد و گوشی را خاموش کرد.

سارینا اب میوه اش را سر کشید و پرسید: چی می گفت؟

—هیچی

سارینا نگاهی دقیق به او انداخت. خیلی راحت ناراحتی فرشته را حس کرده بود. ولی نمی خواست با سوال های اضافی تحت فشار بگذاردش.

سایت آواک خیس

سر تکان داد و گفت: من می خوام برم بیرون چیزی احتیاج نداری بخرم واست؟

نه ممنون فقط...

حرفش را ادامه نداد و سر پایین انداخت.

سارینا پرسید: فقط چی؟

فرشته تند گفت: همیشه بموئی خونه ، نری بیرون

چرا بمونم؟ اخه کار دارم

دلَم برات تنگ میشه اخه ، دوست داشتم صدای قلبت رو بشنوم

و بعد سرش را با خجالت پایین انداخت. سارینا نفس عمیقی کشید و به سمتش رفت.

فرشته را بلند کرد و روبه روی خودش نگهش داشت.

دستش را زیر چانه ی فرشته گذاشت و سرش را بلند کرد و زمزمه کرد: فرشته من اگه هر

کاری می کنم بزار به پای قلبم ، قلبی که مال من نیست و متعلق به سامان هست و اونه

که در این مدت به جای من تصمیم می گیره پس می خوام فکر اشتباهی نکنی

بعد از گفتن حرفش او را آرام بغل کرد و دستانش را پشت فرشته حلقه کرد.

دستان فرشته دور کمرش حلقه شد.

سرش را روی سینه ی سارینا گذاشت و اشک هایش جاری شد.

سارینا با خیس شدن پیراهنش فهمید که فرشته گریه می کند.

سایت آواک خیس

اول خواست چیزی برای آرام کردنش بگوید ولی بعد ترجیح داد در همان سکوت آرامش کند.

دستش را نوازش گونه به میان انبوه موهای فرشته برد نوازش کرد.

فرشته شدت گریه اش بیشتر شد و لب زد: دلم براش تنگ شده

سارینا چیزی نگفت می دانست منظورش سامان بیچاره است.

فهمید که فرشته با درد و دل کردن می خواهد خودش را خالی کند پس بهتر بود به حرف هایش گوش دهد.

فرشته ادامه داد: اون روز از بازار برمی گشتیم حلقه هامون رو خریده بودیم قرار بود اخر هفته عقد کنیم هر دو خوشحال بودیم رفتیم به یک کافی شاپ تا هم استراحت کنیم و هم آخرین کافی شاپ دوران نامزدی امون رو بریم

فرشته بینی اش را بالا کشید انگار به ان دوران برگشته بود و غرق خاطراتش بود.

چند دقیقه که گذشت دوباره به حرف امد: وارد کافی شاپ که شدیم اهورا رو دیدیم که با دوستش نشسته بود با دیدن ما خنده ای کرد و جلو اومد سامان رو مهربون بغل کرد و گفت: داداش هنوز دیر نشده ها می تونی این جیغ جیغ رو ول کنی بری سراغ یکی دیگه

با عصبانیت کیفم رو تو سرش کوبیدم و گفتم: من جیغ جیغو هستم یا تو؟

اهورا اخی گفت و سرش رو مالید در همون حالت با چهره ی درهم گفت: جنبه ی شوخی هم نداری سرم داغون شد دیوونه

سایت آواک خیس

خواستم جوابش رو بدم که سامان با خنده بغلم کرد و گفت: بی خیال عشقم بیاین بریم بشینیم بعدا هم می تونید سر اینکه که جیغ جیغ می کنه به تفاهم برسید ولی اگه نظر من رو می خواید میگم هردو تون وحشی و دیوونه اید

من و اهورا با اعتراض مشتی حواله ی سامان کردیم که سامان با خنده ازمون دور شد و روی میزی نشست.

من و اهورا هم پشت سرش رفتیم ، من کنار سامان و رو به روی اهورا نشستم.

بعد از اینکه کلی تو سرو کله هم زدیم سامان و اهورا عزم رفتن کردند.

ازشون خواستم چند دقیقه منتظر من بیرون وایسند که من دستام رو بشورم و اونا هم برعکس همیشه که کلی غر می زدند قبول کردند که ای کاش قبول نمی کردند!

ای کاش سامان غر میزد که دیر شده باید هر چه زودتر بریم خونه!

ای کاش نمی رفتم ای کاش...! وقتی رفتم دست شویی تا وقتی که برگشتم به چند دقیقه هم نرسید.

از کافی شاپ که بیرون زدم سامان با چشمای اشکی و قرمز رو به روی خودم داخل خیابان دیدم.

تعجب کردم که چرا داره گریه می کنه؟ اهورا پشتش به من بود و سرش به سمت چپ بود.

تا خواستم جلو برم یک دفعه اهورا فریاد زد: مواظب باش سامان

تا سامان خواست به خودش بیاد پدرت با ماشین زد بهش.



AvayeKhis



AvayeKhis

من مات و مبهوت فقط نگاه می کردم، اهورا یا خدایی گفت و به سمت سامان رفت.

پدرت خشک شده از ماشین پیاده شد ، مامانت دستاش روی دهنش بود و با ناباوری خیره ی صحنه بود و تو با چشمای بسته و رنگ پریده صندلی عقب نشسته بودی.

سارینا خشک شد و مات حرف فرشته، باورش نمیشد که واقعا پدر او به سامان زده باشد.

تا آن موقع وقت نکرده بود چیزی از آن موضوع بپرسد.

در آن چند روز هم دلش به این خوش بود که فرشته دروغ گفته است ولی حالا وقتی فرشته با اشک و ناله برایش از تصادف سامان گفت فهمید که راست است. فرشته مظلومانه ادامه داد و سارینا را از بهت بیرون آورد، باورت نمیشه سارینا سامان عزیزم جلوم غرق در خون بود و من حتی نمی توانستم نزدیکش بشم همونجا روی همون پله ی لعنتی مات سامان که هنوز با چشم اشکی بهم نگاه می کرد و لبخند میزد بودم، پدرت و اهورا با کمک هم سامان رو داخل ماشین کنار تو گذاشتند تا لحظه آخر نگاه سامان روی من بود ولی من لعنتی مثل احمق ها زل زده بودم بهش و کاری نمی کردم، حالم از خودم بهم می خوره ، حالم از همه چیز بهم می خوره من...

فرشته به شدت گریه می کرد سارینا نمی دانست چه بگوید خودش هم حالش بد بود. دلش می خواست تا می تواند گریه کند تا این بغض لعنتی ولش کند ولی هرچه گریه می کرد بغض بیشتر میشد و مثل یک کنه به گلویش چسبیده بود. سارینا محکم تر فرشته را فشرد و آرام حق حق کرد.

سایت آواک خیس

انقدر هر دو گریه کردند که احساس خالی شدن می کردند. با صدای زنگ تلفن سارینا فرشته را از خود جدا کرد و با لبخندی زورکی برای تغییر دادن جو پیش آمده گفت: والا من نمی دونم امروز چه خبره همه از سر صبح هی فرت و فرت زنگ می زنن به من با اینکه حرفش خنده دار نبود ولی فرشته را به لبخندی تلخ مهمان کرد.

سارینا انگشتش را زیر چشمان فرشته کشید و با صدای گرفته از گریه ی زیادی گفت: برو صورتتو بشور بریم بیرون یکم حال و هوامون عوض بشه

فرشته سرش را به نشانه تایید تکان داد و گفت: باشه اتفاقا هوس خریدم کرده.

سارینا اخم هایش را درهم کشید و با خشم ساختگی گفت: فکر اینکه باهات پیام خرید رو نکن هنوز دفعه ی قبل رو یادم نرفته وقتی رفتم خونه تمام انگشت هام تاول زده بود و پا درد داشتم.

فرشته این بار بلند خندید و به سمت دست شویی برای شستن صورتش رفت.

سارینا با لبخند نظاره گرش بود که دوباره صدای زنگ تلفن بلند شد. ضربه ای به پیشانی اش زد و زیر لب گفت: آوای طرفخودش رو کشت

به سمت تلفن دوید و با نفس ، نفس جواب داد: آلو

صدایی از پشت خط شروع کرد به جیغ کشیدن.

سارینا ترسیده گفت: آلو کیه؟ چرا جیغ می زنی؟

صدای جیغ قطع شد و دختری نامفهوم شروع کرد به صحبت کردن.



AvayeKhis



AvayeKhis

سایت آواک خیس

سارینا متعجب گفت: الو؟ چرا همچین حرف می زنی؟ کی هستی تو؟

دختر اسمش را فریاد زد: وای سارینا وای...

سارینا صدای فاطیما را تشخیص داد فکر کرد برایش اتفاقی افتاده پس ترسیده گفت:

فاطمیما تورو خدا حرف بزنی چیشده؟

—من و یوسف... من و یوسف...

سارینا کم طاقت داد زد: تو و یوسف چی؟ جون به لبم کردی. د حرف بزنی لعنتی

فاطمیما جیغ دیگری کشید و با خوشحالی گفت: من و یوسف داریم ازدواج می کنیم

سارینا اول شوکه شد ولی کم کم لبخند به لبش آمد و شوق زده پرسید: جدی؟

—اره سارینا باورت نمیشه بالاخره مامانش رضایت داد قراره آخر هفته عقد کنیم

سارینا چشمانش گرد شد: چقدر زود؟

—آخه من و یوسف می ترسیم مامانش باز مخالفت کنه و باباش پیشنهاد داد زودتر عقد

کنیم و از الان تو هم دعوتی باز برات کارت می فرستم عزیزم

—ممنون گلم حتما میام

—خواهش می کنم من برم فعلا ، کلی کار رو سرم ریخته

—باشه برو عزیزم فعلا خداحافظ

—خداحافظ

سایت آواک خیس

تماس را قطع کرد و از ته دل برای خوشبختی دوستش دعا کرد.

به سمت دست شویی رفت و بلند فرشته را صدا کرد. فرشته، فرشته

__بله

صدایش از اتاق می آمد تقه ای به در زد که فرشته به اتاق دعوتش کرد.

وارد اتاق شد و به فرشته که کلافه همراه دو مانتو با دو رنگ متفاوت دستش بود خیره شد.

فرشته با دیدنش گفت: خوب شد اومدی به نظرت کدوم رو بپوشم؟

سارینا دستش را به زیر چانه اش زد و با دقت به مانتو ها خیره شد بعد از چندی

گفت: مانتو طوسی بیشتر بهت میاد

فرشته سرش را تکان داد و گفت: باشه پس اینو می پوشم

مانتو را پوشید و از سارینا پرسید: کی زنگ زده بود؟

سارینا با یادآوری موضوع فاطیما خوشحال گفت: فاطیما و یوسف دارند ازدواج می کنن

فرشته هم مانند سارینا از ته دل خوشحال شد و دعای خوشبختی برای ان دو کرد.

سارینا داشت از اتاق خارج میشد که فرشته مودی گفت: دیدی اخرش مجبور شدی بیای

خرید

سارینا پوفی کرد و چشمانش را در حدقه چرخاند و از اتاق بیرون رفت و فرشته را به خنده

انداخت.

سارینا با خشم گفت: به خدا فرشته اگه لباس انتخاب نکنی انقدر می زنمت که خون بالا بیاری

فرشته نفسش را بیرون فرستاد و گفت: دیگه من باشم دفعه ی دیگه با تو پیام بیرون خرید و به ادم زهر می کنی چقدر غر غر می کنی اخه؟ هنوز یک ساعت هم نشده اومدیم بیرون سارینا با تعجب گفت: چقدر تو پرویی دختر از ساعت نه صبح اومدیم بیرون الان چهار عصره بعد تو میگی یک ساعت؟

فرشته با دیدن لباس زیبایی پشت ویتترین بی توجه به حرف سارینا دستش را گرفت و به سمت لباس فروشی رفتند.

فرشته رو به دختر جوانی که بی حوصله پشت میز شیشه ای نشسته بود کرد و گفت: سلام خانم میشه لباس قرمز پشت ویتترین رو سائز من بیارید

دختر سلام خشک و خالی کرد و پرسید: سائزتون؟

فرشته سائزش را گفت و دختر به اتاقی که پشت لباس ها بود رفت.

فرشته رو کرد به سارینا و گفت: راستی فاطیما من رو هم دعوت کرد؟

سارینا نگاهی به او انداخت و جواب داد: فاطیما از اتفاق هایی که افتاده خبر نداره به احتمال زیاد تو رو همراه اهورا دعوت کرده

فرشته سکوت کرد و بعد از کمی فکر گفت: من نمیام

سارینا که انتظار این رفتار را داشت جا نخورد و خونسرد پرسید: چرا؟

— چون اهورا هم اونجاست نمی خوام باهاش رو به رو بشم

— اشتباه نکن فرشته تو باید بیای

فرشته متعجب گفت: اون وقت چرا باید بیام؟

سارینا همانجور که به لباس ها نگاه می کرد ریلکس گفت: چون باید با اهورا اشته کنی و برگردی سر خونه زندگیت

فرشته چشمانش گرد شد و دهانش از حیرت باز ماند و ناگهان فریاد زد: چی؟ چیکار باید بکنم؟

دختری که در لباس فروشی کار می کرد با فریاد فرشته عصبی از انبار بیرون آمد و رو به فرشته با داد گفت: چه خبرته خانم؟ اینجا رو چرا روی سرت گذاشتی؟

سارینا بی توجه به چهره سرخ شده از خشم فرشته رو به دختر گفت: من متاسفم دیگه تکرار نمیشه

دختر که بیش از اندازه بی حوصله بود و حوصله ی جواب دادن نداشت بدون کِش دادن ماجرا لباس را به سمت فرشته گرفت و فرشته با عصبانیت لباس را چنگ زد و به اتاق پرو رفت.

سایت آواک خیس

سارینا لبخند زوری زد و به دختر که زیر لب می گفت دیوانه گفت: ببخشید با همسرش دعواش شده یکم عصبیه

دختر سرش را تکان داد و با حرص زیر لب گفت: خدا لعنت کنه این مردارو الهی بمیری مرد که من و بچه ام از دستت راحت بشیم

سارینا خنده اش گرفت ولی جلوی خودش را گرفت تا یک وقت خنده اش باعث نشود این دختر عصبی خرخره اش را بجود.

نا خوداگاه با نفرین کردن دختر یاد مادرشوهر عمه اش افتاد که همین جور شوهرش 'عباس اقا' را نفرین می کرد و عباس اقا هم که هندوانه می خورد از نفرین همسرش به خنده افتاد و خیلی ناگهانی جلوی همه افراد فامیل دستش را روی گلویش گذاشت و شروع به سرفه کرد.

گویا اب هندوانه به گلویش جهیده بود و کسی هم نتوانست کاری برای عباس اقای بخت برگشته بکند و همان روز منتقل به سردخانه شد.

بماند که همسرش هم بعد از یک هفته به خاطر دوری از همسرش فوت شد.

سارینا با یادواری آن دو نفر زیر لب فاتحه ای خواند که همان موقع فرشته از اتاق پرو بیرون آمد و با حرص لباس را روی میز جلوی دختر گذاشت.

دختر اینبار با ملایمت گفت: اندازه بود؟

بله قیمتش چنده؟

دختر قیمت را گفت و بعد از حساب کردن به سمت خانه راه افتادند.

سارینا رژ صورتی مایع اش را روی لبانش کشید و بعد از اطمینان که خوب شده است از اتاق خارج شد. به سمت اتاق فرشته که در آن باز بود رفت.

با دیدن فرشته که هنوز ارایش می کرد حرصش گرفت و با خشم گفت: تو که هنوز آماده نشدی

فرشته که خط چشم می کشید گفت: چه عجله ای حالا چند دقیقه صبر کن

_دختر ساعت هفت هستش ما قراره قبل از عروس و داماد اونجا باشیم نه بعدش که

فرشته دستش لغزید و خط چشمش کج شد با حرص رو به سارینا گفت: ببین خطش کج شد حالا باز باید دوباره بکشم

سارینا چشمانش را باز و بسته کرد تا کمی آرام شود آخرش از دست این فرشته سکت می کرد.

به فرشته که خونسرد خط چشمش را پاک می کرد ، گفت: تو از ساعت چهار تا الان چیکار می کردی؟

_حمام بودم

_مگه رفته بودی حمام عروسی که سه ساعت اون تو بودی؟

فرشته خنده ای کرد و جوابش را نداد. سارینا نگاهی به ساعتش انداخت و با تهدید گفت: نیم ساعت دیگه پایینی وگرنه بدون تو میرم

سارینا رفت و فرشته با بهت نگاهش کرد ، زیر لب گفت: من چجوری تا نیم ساعت دیگه آماده بشم؟

بالاخره هر جور که بود فرشته آماده شد و بعد از خاموش کردن چراغ های خانه بیرون رفت.

سوار ماشین شد که سارینا به طعنه گفت: چه عجب پرنسس تشریف فرما شدن

فرشته چشم و غره ای به او رفت و گفت: خیلی غرغرو شدیا

سارینا لبخندی زد و گفت: تو ان تایم باش من غر نمی زنم

فرشته ایشی کرد و زیر لب گفت: انگار خودش خیلی سروقت آماده میشه

سارینا حرفی نزد و با احتیاط رانندگی اش را کرد. بعد از یک ساعت به تالاری که مراسم نامزدی در ان برگزار میشد رسیدند.

سارینا ماشین را پارک کرد و همراه فرشته به سوی تالار رفتند. پدرهای یوسف و فاطیما جلوی در ایستاده بودند و به مهمان ها خوش آمد می گفتند. سارینا و فرشته بعد سلام واحوال پرسى و تبریک گفتن به سمت تالار رفتند.

نگار با دیدن ان دو به سمتشان رفت و بلند گفت: سلام خوش اومدید

سارینا: سلام عزیزم تبریک میگم

_مرسى خانم خانوما چقدر خوشگل شدید شما دو نفر

سایت آواک خیس

فرشته خندید و گفت: ممنون نگار جون مثل اینکه خودت رو ندیدی تو اینه امشب از همه سرتر شدی

نگار بادی به غیغیش انداخت و با غرور گفت: اون که معلومه من از همه خوشگل ترم اینجوری میگم دل شما دو تا نشکنه

سارینا مشتی به بازویش زد و با خنده گفت: خدا نکشت دختر عروس و داماد اومدن؟

اره عزیزم تو اتاق عقد نشستند شما هم سریع لباس عوض کنید بیاید اتاق عقد

سارینا سرش را تکان داد و گفت: باشه اتاق تعویض کجاست؟

اون گوشه

سارینا و فرشته به قسمتی که نگار گفته بود رفتند و لباس هایشان را عوض کردند و بعد از ان به اتاق عقد رفتند.

یوسف و فاطیما کنار هم در سفره عقد نشسته بودند و عاقد خطبه را می خواند. بعد از سه بار خواندن خطبه بالاخره فاطیما بله را داد و همه با خوشحالی برای خوشبختی ان دو دست زدند.

صدای اهنگ بلند شد و خانواده ها تک تک برای تبریک جلو می رفتند. آخرین نفراتی که برای تبریک رفتند فرشته و سارینا بودند.

سارینا با مهربانی گفت: به هر دوتون تبریک میگم انشاا... سالهای خوبی رو در کنار هم سپری کنید

سایت آواک خیس

یوسف و فاطیما تشکری کردند که فرشته با یک چشمک و لحن شوخ گفت: فاطیما جون بالاخره یوسف گم گشته ات برگشت و تو به وصال یار رسیدی

فاطیما با خنده گفت: دختر مگه یوسف جایی رفته بود که برگرده؟

یوسف جواب داد: راست میگه مگه من یوسف پیامبرم که گم بشم؟ بعدش هم فرشته خانم بنده مجنونم که در فراق لیلی ام می سوزم

فرشته با تمسخر گفت: او هوک چه حرفا

فاطیما با خشم ساختگی به سمت یوسف برگشت و از دستش وشگونی گرفت که اخ یوسف بلند شد: ذلیل مرده لیلی دیگه کیه؟ این چند روزه خیلی داری اسمشو میاری؟

یوسف با مظلومیت گفت: به خدا کسی نیست ، تنها لیلی و عشق من تو هستی قربونت برم

سارینا خنده ی بلندی کرد و گفت: یوسف زن ذلیل تر از تو ندیدم تو عمرم

یوسف هم خندید و گفت: آگه تو هم جای من بودی بهتر از این رفتار نمی کردی

فاطیما جیغی زد و میخواست که او را کتک بزند که صدای سلامی آمد، همه به سمت اهورا برگشتند.

سارینا با دیدن او بی تفاوت سر برگرداند و به فاطیما گفت: عزیزم من میرم سر میز بشینم

و بدون اینکه مهلتی به فاطیما برای جواب بدهد از کنار آنها رد شد.

فرشته اخم غلیظی کرد و پشت سر سارینا به راه افتاد که اهورا دستش را گرفت و گفت: فرشته عزیزم باید باهات حرف بزنم

سایت آواک خیس

فرشته نگاهی سرد به او انداخت و دستش را محکم تکان داد تا ولش کند ولی اهورا محکم تر دستش را چسبید.

فرشته به اطراف نگاه کرد چند نفر با کنجکاوی نگاهشان می کردند.

رو به اهورا آرام گفت: بریم حیاط حرف بزنیم

اهورا سرش را تکان داد و به حیاط رفتند. جایی ساکت و خلوت پیدا کردند و گوشه ای تاریک ایستادند.

فرشته دست به سینه ایستاد و اخم کرده گفت: خب چیکار داری؟

اهورا خیره اش شد و با مظلومیت گفت: برگرد فرشته خواهش می کنم

فرشته چشمانش را بست و باز کرد. دلش به حال اهورای مغرور می سوخت ولی نمی توانست پا روی دلش بگذارد و سارینا را ترک کند.

فرشته دستی به دهانش کشید. حالش بد بود نمی دانست چه بگوید.

اهی کشید و به اهورا تنها گفت: متاسفم

اهورا هنوز در بهت حرفش بود که فرشته از جلوییش رد شد و به داخل تالار برگشت.

یک ماه گذشت و فرشته هنوز هم کنار سارینا زندگی می کرد. سارینا هر کاری برای راضی کردن او می کرد که به خانه اش برگردد ولی او قبول نمی کرد.

سارینا روی مبل نشسته بود و فیلم نگاه می کرد که فرشته با درد کنارش نشست.



AvayeKhis



AvayeKhis

سایت آواک خیس

سارینا به او خیره شد و گفت: هنوز عادتت؟

فرشته سرش را تکان داد و زیر لب گفت: آره

سارینا با تعجب گفت: چرا تموم نشده مال همه یک هفته بیشتر نیست یک ماه شده خیلی غیر طبیعی همیشه اینجوری میشی؟

نه

پاشو آماده شو بریم دکتر نکنه مریض شدی پاشو دختر

فرشته به زور از جایش برخاست.

سارینا که او را این گونه دید ، گفت: بشین سرجات برات لباس میارم بپوشی

فرشته سرش را تکان داد و اشکهایش چکید.

فرشته روی تخت سونوگرافی دراز کشیده بود دکتر با لحن سرد و خشکی پرسید: گفتی یک ماه مریضی؟

فرشته سر تکان داد و گفت: بله

دکتر دوباره پرسید: چند سال پیش سقط داشتی؟

فرشته چشمانش را بست و آرام جواب داد: بله پنج سال پیش

دکتر سرش را تکان داد و پرسید: تا حالا چند بار اینجوری شدی؟

__دوبار یک بار بعد از سقط و یک بار هم الان

دکتر چند دستمال کاغذی به دست فرشته داد و گفت: خودت رو تمیز کن بیا

فرشته با خجالت شکمش را پاک کرد. جرات نگاه کردن به سارینا را نداشت.

سارینا بهت زده با چشمان گرد به فرشته خیره شده بود حرفی که دکتر زده بود را هنوز

باور نداشت. یعنی او از سامان باردار بوده؟

باورش نمی شد پوفی کرد و روی صندلی نشست.

دکتر رو به فرشته گفت: دیواره های رَحِمَت به خاطر سقط نازک شده فکر کنم بچه ای که

سقط کردی بالای سه ماه بوده اره؟

فرشته با بغض و یاداودری فرزند از دست رفته اش حرف دکتر را تصدیق کرد و جواب

داد: بله چهار ماهم بود

دکتر: برای همون رَحِمَت حساس شده و هروقت استرس و فشار عصبی روت باشه

همینجوری میشی و باید بگم که اگه دوباره خواستی باردار بشی باید زیر نظر دکتر باشی تا

برای سفت شدن رَحِم دارو بده و یا دهانه رَحِم رو بدوزه وگرنه تا بچه یکم بزرگ بشه

دوباره سقط میشه الان برای بند اومدن خونریزی ات دارو نوشتم سر ساعت مصرف کن

فرشته زیر لب گفت: باشه

سایت آواک خیس

سارینا از جایش بلند شد و نسخه را از دکتر گرفت و بعد از تشکر و خداحافظی از مطب خارج شدند.

سارینا به فرشته گفت: برو بشین تو ماشین تا برم داروهاتو بخرم

__باشه ممنون

سارینا به داروخانه رفت و داروهای فرشته را خرید.

سارینا داخل ماشین نشست و داروهای فرشته را به سمتش گرفت و گفت: بگیر

__ممنون چقدر شد؟

سارینا اخم کرد و گفت: بار اخرته درمورد پول صحبت می کنی ها فهمیدی؟

فرشته سر پایین انداخت و زیر لب گفت: بله

سارینا نگاهی به او انداخت و گفت: نگفته بودی قبلا باردار بودی

فرشته چیزی نگفت با یادآوری گذشته دوباره ناراحت شده بود و دلش گرفته بود.

سارینا پرسید: ناراحت کردم؟ ببخشید دیگه سوالی نمی پرسم

فرشته تند گفت: نه از سوال تو ناراحت نشدم از یادآوری بچه ام ناراحت شدم اگه زنده می

موند الان پنج سالش بود

سارینا تردید داشت که سوالش را بپرسد یا نه؟

سایت آواک خیس

می ترسید فرشته را بیشتر ناراحت کند ولی اگر نمی پرسید از کنجکاوی میمرد برای همین با احتیاط پرسید: چه جوری از دستش دادی؟

فرشته اهی کشید و گفت: وقتی سامان مُرد یک ماهه باردار بودم تمام افراد خانواده خبر داشتن برای همین می خواستیم ازدواج کنیم ولی اون اتفاق افتاد تا دو سه ماه بعد وضعم خوب بود ولی یه روز از پله ها افتادم و بچه سقط شد دیگه بعد از اون افسردگی شدید گرفتم تا اینکه تو رو دیدم

سارینا با دلسوزی نگاهی به فرشته انداخت و دیگر حرفی نزد.

فرشته قطره اشکش چکید و گفت: می دونی چه جوری افتادم؟ روی شکم ، روی بچه ام افتادم درد داشتم. داشتم می مردم هیچکس خونه نبود بعد از یک ساعت مامانم اومد من رو که دید رنگ از رخس پرید و من رو سریع رسوند بیمارستان وقتی رفتم بیمارستان دکتر گفت خونریزی ام شدید و باید هر چه سریع تر کورتاژ کنم خیلی درد داشت بچه ای که تا صبح تو وجودم بود دیگه قرار بود نباشه

سارینا ماشین را گوشه ای پارک کرد و پرسید: دوستش داشتی؟

فرشته اشک هایش را پاک کرد و گفت: اره هنوز هم دوستش دارم ، هنوز هم بعضی شب ها احساس می کنم تو وجودمه و باهاش صحبت می کنم کاش بود! کاش!

سارینا عمق عشق او را نسبت به فرزندش حس کرد دلش برای کودک به دنیا نیامده سوخت.

سارینا دست فرشته را از روی پایش برداشت و محکم فشرد.

حبیب به درختی تکیه داده بود و به عکس داخل دستش نگاه می کرد.
با دیدن لبخند سارینا او هم لبخند زد. مادرش ، محبوبه خانم ، صدایش زد.

از جایش برخاست و جواب داد: بله مامان

— بیا اقا کارت داره پسر

— چشم الان میام

حبیب عکس را بوسید و در جیبش گذاشت و به سمت خانه رفت.
به مادرش که جلوی در ایستاده بود ، گفت: اقا کجاست؟

— تو اتاق کارشه مادر.

حبیب به سمت اتاق رفت و تقه ای به در زد.

حسام گفت: بفرمایید

حبیب وارد شد و گفت: کاری با من داشتید؟

— آره پسرم بشین رو مبل

حبیب روی مبل نشست و منتظر به حسام خیره شد.

حسام گفت: هنوز اون دختره خونه سارینا است؟

حبیب سرش را تکان داد و گفت: بله

سایت آواک خیس

حسام عینک مستطیلی مشکی رنگش را از چشمانش برداشت و متفکر گفت: باید یه جوری از سارینا دورش کنم

—چه جوری؟

حسام به حبیب نگاه کرد و گفت: باید با خانواده ی دختره صحبت کنم و بگم بی سر و صدا دخترشون رو از خونه ی سارینا ببرن و هر چه سریع تر عروسی شو بگیرن

حبیب با لبخند گفت: فکر خوبیه حالا من باید چیکار کنم؟

حسام مستقیم به چشمان حبیب خیره شد و گفت: یه بلیط برای سارینا بگیر سارینا تا اخر ماه باید برگرده فرانسه برای همیشه.

زنگ از رُخ حبیب پرید، ناباور به حسام خیره شده بود. باورش نمیشد که دوباره سارینا را از دست می دهد.

حسام که این تغییر حالت او را دید با اخم و جدیت پرسید: حبیب ، فهمیدی چی میگم؟

حبیب با لب هایی لرزان گفت: ب...له...

—خوبه زود تر کارهارو بکن الان اول ماه هستیم نمی خوام خیلی طول بکشه

حبیب که هنوز در بُهت بود گفت: چشم

—خوبه از الان می تونی کارت رو شروع کنی

این حرف حسام یعنی برو، حبیب که انگار در این دنیا نبود از اتاق خارج شد.

سایت آواک خیس

به پله ها که رسید روی پله ها افتاد و اشک هایش جاری شد. حالش بد بود نمی توانست بگذارد که سارینا برود باید هر کاری کند که او را پیش خودش نگه دارد ولی چه کاری؟

سارینا با خنده گفت: خب حالا اینی که داری درست می کنی اسمش چیه؟

_قرمه سبزی

سارینا نگاهی به محتویات داخل قابلمه انداخت و گفت: این به هر چی شباهت داره غیر از
قرمه سبزی

فرشته با اخم سارینا را از آشپزخانه بیرون کرد و گفت: برو بیرون هر وقت که غذا درست
شد ببینم باز هم میگی این چیه و ایراد می گیری؟

سارینا روی مبل نشست و گفت: ببینیم و تعریف کنیم

فرشته با حرص گفت: می بینیم

بعد از سه ساعت که بالاخره غذای فرشته درست شد، سارینا با شوخی و خنده شروع به
خوردن کرد.

غذا برعکس قیافه اش ، طعم و مزه ی عالی داشت و باعث شد سارینا کلی از دست پخت
فرشته تعریف کند و فرشته غرق لذت شود.

سارینا مانتوی بلند سبزش را پوشید و بعد از سر کردن روسری اش از اتاق خارج شد. باید به اگهی استخدامی که تازه در روزنامه دیده بود می رفت.

با سابقه ی درخشانی که در یکی از بهترین شرکت های فرانسه داشت حتما استخدام بود. سارینا از اتاقش خارج شد و وارد اتاق فرشته شد.

فرشته هنوز خواب بود و سارینا دلش نیامد که به او بگوید بیرون می رود برای همین روی برگه ی کوچکی برایش نوشت

«فرشته جان صحبت به خیر من میرم بیرون کار دارم تا ظهر برمی گردم»

سارینا برگه را به آینه اتاق فرشته چسباند.

به سمت فرشته رفت و پتو را رویش کشید به صورت معصوم فرشته که در خواب زیباتر و مظلوم تر میشد خیره شد.

چرا حس بدی نسبت به این رفتن داشت؟ حس می کرد قرار است اتفاق بدی بی افتد.

برای اولین بار خم شد و پیشانی فرشته را با احساس بوسید. لبخند عمیقی زد و از او جدا شد.

به سمت در خانه رفت و از خانه خارج شد در حالی که حس می کرد این آخرین دیدارش با فرشته است.

فرشته که بوسه ی سارینا را حس کرده بود با لبخند چشمانش را باز کرد و کش و قوسی به بدن کوفته و خشک شده اش داد.



سایت آواک خیس

خمیازه ی بلند و بالایی کرد و از روی تخت برخاست. به سمت میز ارایش رفت که نوشته ی سارینا را دید.

برگه را از روی آینه جدا کرد و شروع به خواندنش کرد. با هر کلمه ای که می خواند قلبش مالمال از احساس می شد.

خنده ای کرد و برگه را چند بار پشت سرهم بوسید و روی قلبش گذاشت. چشمانش برقی از شادمانی میزد.

با صدای زنگ در به خنده افتاد و زیر لب گفت: بزار پنج دقیقه بگذره بعد برگرد

به امید اینکه سارینا پشت در است و مثل همیشه گوشی اش را فراموش کرده به سمت در دوید.

با باز کردن در به یکباره خنده اش محو شد و مات شده به فردی که رو به رویش ایستاده بود خیره شد.

با بهت گفت: ماما!

مادر فرشته او را به داخل خانه هل داد و خودش هم وارد شد.

فرشته که هنوز بهت زده بود ، پرسید: اینجا چیکار می کنی؟ ادرس اینجا رو از کجا آوردی؟

مادرش با خشم گفت: بشین کارت دارم

رو به روی مادرش روی مبل نشست. حالا که به خودش آمده بود خونسردی اش را به دست آورده بود بهتر می توانست صحبت کند.

سایت آواک خیس

پرسید: چیکار داری؟ یادمه اون روز گفتی دیگه کاری باهام نداری

مادرش نفس پر حرصی کشید و گفت: الان هم اگه موضوع مرگ و زندگی نبود نمی اومدم اینجا

فرشته ترسید یعنی چه خبر بود؟ نکند برای کسی اتفاقی افتاده؟

ترس گفت: چیشده؟

مادرش که کمی آرام شده بود گفت: برگرد خونه فرشته لجبازی نکن

فرشته با شنیدن این حرف ترسش را فراموش کرد و با اخم گفت: لطفا ماما تمومش کنمن جایی نمیام

مادرش کنترلش را از دست داد و فریاد زد: احمق می دونی داری چیکار می کنی به خاطر هوست داری یکی دیگر رو قربونی می کنی؟

فرشته از جایش برخاست و گفت: چه قربونی؟ هان؟ مگه من چیکار کردم؟

دختره ی احمق داداشت رفته یه شیشه اسید گرفته می خواد بریزه روی سارینا می فهمی؟

فرشته خشکش زد: چیزی که می شنید را باور نداشت: روی مبل افتاد و با بدبختی لب زد: چی؟

مادرش که بهت زدگی اش را دید از راه مهربانی وارد شد.

کنار فرشته نشست و دستش را در دست گرفت و گفت: دخترم تو که داداشت رو می شناسی ، می دونی چقدر غیرتیه دیروز برگشت گفت اگه فرشته تا فردا خونه نباشه روی سارینا اسید می پاشه هرکاری کردم منصرف بشه نشد حرفش یک چیز بود می گفت پی همه چیز رو به تنش می ماله..مگه تو سارینا رو دوست نداری؟ پس به خاطر اون هم که شده برگرد گناه داره چطور دلت میاد یه عمر با صورت نابود شده زندگی کنه از خر شیطون بیا پایین دخترم نزار سارینا قربونی بشه

اشک فرشته جاری شد، دستش را روی دهانش گذاشت و اشک ریخت.

حالش بد بود نمی توانست باور کند که برادرش قرار است همچین کار وحشتناکی انجام دهد. شدت اشک هایش بیشتر شد.

مادرش با دلسوزی دست فرشته را گرفت و فشرد و گفت: دخترم بیا همین الان بریم وسایلت رو جمع می کنم عزیزم باشه؟

فرشته فقط سر تکان داد. مادرش از جایش برخاست و به سمت اتاق هایی که در خانه بود. در اتاق اول را باز کرد و داخل را نگاهی انداخت.

با دیدن عکس سارینا در اتاق فهمید که اتاق متعلق به سارینا است ، پس به سمت اتاق بعدی رفت.

وارد اتاق فرشته شد و در را بست. تا در بسته شد لبخند عمیقی روی لبش نشست و به هوش و ذکاوت پدر سارینا برای کشیدن نقشه اسید پاشی افرین گفت.

لباس های فرشته را به جز مانتو ،شلوار و شالی جمع کرد و از اتاق خارج شد.

سایت آواک خیس

فرشته وارد اتاقش شد و رو به مادرش با بغض گفت: همیشه بری بیرون می خوام لباس بپوشم

__باشه دخترم

مادرش که بیرون رفت فرشته لباس پوشید و به سمت دفتری که روی میز بود رفت. برگه ای از دفتر کند و نامه ای برای سارینا نوشت.

با هر کلمه ای که می نوشت قطره اشکی از چشمش می چکید و روی برگه می افتاد.

بالاخره نامه تمام شد و آن را برداشت و به سمت اتاق سارینا رفت. مادرش در سالن نبود احتمال می داد که بیرون منتظرش است.

وارد اتاق سارینا شد برگه را زیر شیشه ی عطر سارینا گذاشت و بعد با عشق به تک تک وسایل اتاق نگاه کرد.

به سمت کمد لباس های سارینا رفت و یکی از شال های سارینا را برداشت و بویید.

شال را به بینی اش چسباند و حق حق خفه اش را میان شال آزاد کرد.

دیگر بیشتر از آن نتوانست محیط اتاق را تحمل کند.

شال را درون کیفش گذاشت و از خانه برای همیشه بیرون رفت.

ساعت هفت شب بود که سارینا خسته و کوفته در را باز کرد و داخل خانه شد.

سایت آواک خیس

با دیدن چراغ های خاموش خانه ، چشمانش از تعجب گرد کرد.

چرا چراغ ها خاموش بودند؟ فرشته کجا بود؟

به سمت اتاق فرشته رفت و در همان حال بلند صدایش زد: فرشته ، فرشته جان کجایی؟

وارد اتاق شد. اتاق خالی بود.

سارینا با خود فکر کرد حتما فرشته برای خرید بیرون رفته است.

گوشی اش را برداشت و با فرشته تماس گرفت. با شنیدن خاموش بودن گوشی ایه فرشته تعجبش چند برابر شد. یعنی کجا رفته است؟

خواست از اتاق خارج شود که چشمش تازه به کمد افتاد و احساس کرد دلش هُری پایین ریخت.

ارام ، ارام به سمت کمد رفت و با دستانی لرزان در را باز کرد. با دیدن کمد خالی چشمانش را بست و زیر لب نالید: نه

عقب ، عقب رفت و روی تخت افتاد و دوباره نالید: نه

اشک از چشمانش پایین ریخت. دست روی چشمانش گذاشت و شروع به گریه کردن کرد.

باورش نمیشد که فرشته او را ترک کرده است بی آنکه به او خبری دهد.

با خود گفت: نه ، نه فرشته انقدر نامرد نیست حتما نامه ای چیزی برام گذاشته ،

با همین فکر بلند شد و مانند دیوانه ها اتاق را گشت.

اتاق فرشته که خالی بود پس به اتاقش خودش رفت.

مستقیم به سمت میز مطالعه اش رفت و روی میز را گشت ولی چیزی نیافت.

تخت ، کمد و چند جای دیگر را هم چک کرد اما باز هم چیزی نیافت. نا امید روی تخت افتاد که یک دفعه چشمش به شیشه ی عطر و برگه ای که زیرش بود افتاد.

با یک جهش خودش را به میز رساند ، نامه را برداشت و باز کرد.

«سلام سارینای عزیزم اگه این نامه رو داری می خونی معلومه که من برای همیشه ترک کردم، فکر اشتباهی نکنی ها من تو رو برای نجات جون خودت ترک کردم وگرنه من ادمی که تو رو از دست بدم نیستم. راستی ازم نخواه دلیلیم برای ترک تو بگم فقط این رو بدون که من فقط به خاطر خودت اینکار رو کردم.

خب گلم می خوام برای آخرین بار بهت بگم خیلی دوست دارم عزیزم خیلی زیاد به اندازه ی تمام ستاره های آسمون.

از طرف کسی که قلبش فقط برای تو می تپه»

سارینا روی زمین افتاد و شروع به گریه کرد. دستش را روی قلب دردناکش گذاشت و فشرد.

هیچوقت فکر نمی کرد اگر روزی فرشته او را ترک کند به این بدبختی می افتد.

گریه اش شدت گرفت زیر لب زمزمه کرد: برگرد فرشته برگرد تو رو خدا ، اینجوری عذابم نده لعنتی جواب قلب سامان رو که بهونه ات رو می گیره چجوری بدم لعنتی؟



سایت آواک خیس

انقدر گریه کرد و نالید که بالاخره بعد از دوساعت به خواب رفت. خوابی که ارزش داشت هیچ بیداری نداشته باشد.

فرشته خسته روی تختش دراز کشیده بود.

دو روز دیگر عروسی اش با اهورا بود و او چهار روز بود که سارینا را ترک کرده بود.

بغض به گلویش چنگ می انداخت. دلش از بغض های بی امانش گرفته بود.

دلش می خواست انقدر گریه کند که بغض لعنتی دست از سرش بردارد ولی می دانست

اگر هزار سال هم گریه و زاری کند باز این بغض دست از سرش برنمی دارد.

مادرش در اتاق را باز کرد و آرام داخل شد.

به سمت تخت فرشته رفت و کنارش نشست و گفت: فرشته جان برای ارایشگاه می خوای

کی همراهت باشه؟

فرشته بی حوصله گفت: فرقی نداره

مادرش سری تکان داد و گفت: باشه پس من به اتوسا میگم همراهت بیاد باشه؟

__باشه

__چیزی لازم نداری؟

__نه

سایت آواک خیس

مادرش از اتاق خارج شد و فرشته به محوطه سرد و بی روح حیاط خیره شد.

سارینا موهایش را شانه میزد که مادرش وارد اتاق شد و با لبخند گفت: بده من برات بزنم

سارینا بی هیچ حرفی شانه را به مادرش داد و به خودش که زیر چشمانش به اندازه ی یک بند انگشت سیاه شده بود در آینه خیره شد.

یک روز بعد از رفتن فرشته تصمیم گرفت که پیش خانواده اش برگردد.

برعکس چیزی که انتظار داشت خانواده اش خیلی خوب با او رفتار کردند و پدرش برای حرف های نامربوط ان روز کذایی از او معذرت خواهی کرد.

مادرش موهایش را شانه زد و شروع به بافتن موهای بلندش کرد.

بعد از اتمام کارش با شوق دستی زد و گفت: چه خوشگل شدی عزیزم بزنم به تخته خیلی ناز شدی

سارینا پوزخندی زد و به خودش خیره شد واقعا با این چهره ی داغان زیبا شده بود؟ سری برای خودش تکان داد و جواب خودش را در دل داد: معلومه که نه

مادرش که پوزخندش را دید ، آهی کشید و گفت: می خوای بری یکم بیرون بگردی؟

سارینا بی روح جواب داد: نه حوصله اش رو ندارم

مادرش لبش را گزید و گفت: پس بهتره یکم تو حیاط بگردی

سارینا که بدش نمی آمد تصمیم گرفت قبول کند و به حیاط برود.

مادرش پالتواش را تنش کرد و به سمت بیرون هدایتش کرد.

سارینا با بی حالی در حیاط قدم میزد و به آسمان گرفته چشم دوخت.

زیر لب گفت: تو هم مثل حال من گرفته ای

آهی کشید و نگاهش به صندوق پستی افتاد: بی اراده به سمت صندوق رفت و درش را باز کرد. چند نامه برای پدرش و چند تبلیغات در بین نامه ها بود.

وقتی چیزی خاصی پیدا نکرد نامه ها را به صندوق برگرداند که یک نامه از بین نامه ها روی زمین افتاد.

پوفی کرد و نامه را از روی زمین برداشت. وقتی نامه را در دست گرفت فهمید که کارت دعوت است.

با کنجکاوی کارت را باز کرد و به جمله ی پیوندتان مبارک خیره شد.

لبخند کمرنگی روی لبش نشست به اسم ها نگاه کرد تا ببیند چه کسی قصد ازدواج دارد.

وقتی چشمش به نام فرشته و اهورا کنار هم افتاد حس کرد لحظه ای روح از تنش پرواز کرد.

دستش را روی قلبش گذاشت و دو زانو روی زمین افتاد و اولین قطره اشکش روی نام فرشته افتاد.

دهانش را باز کرد چیزی بگوید ولی نتوانست و دوباره دهان بست.

سایت آواک خیس

قطره های اشکش بی مهابا از چشمانش می ریخت. باورش نمشد که فرشته می خواهد با
اهورا ازدواج کند.

او که ان همه از اهورا بدش می امد پس چرا حاضر به ازدواج با او شده بود؟

شدت اشکش بیشتر شد.

حبیب که از اول شاهد امدنش به حیاط بود ، متعجب و نگران به سمتش دوید.

زیر بازویش را گرفت و گفت: سارینا جان چی شده عزیزم چرا همچین شدی؟

سارینا در سکوت و مات شده به رو به رو اش نگاه می کرد و فقط اشک می ریخت.
حبیب تکانش داد و دوباره سوالش را پرسید که سارینا بهت زده گفت: داره ازدواج می کنه
، داره امروز ازدواج می کنه

حبیب پرسید: کی عزیزم؟ کی داره ازدواج می کنه؟

سارینا با چشمانی مظلوم به چشمان مهربان و نگران حبیب نگاه کرد و زیر لب گفت: فرشته

حبیب خشکش زد و احساس کرد قلبش شکست ، سارینا به خاطر ازدواج فرشته به این روز
افتاده بود و حبیب چقدر در دل احساس بدبختی می کرد ، دختری که کمتر از شش ماه
سارینا او را می شناسد اینگونه دوست داردش و او که بیست و هشت سال با سارینا زندگی
کرده یکبار اینگونه دوستش نداشته.

غمگین پرسید: دوستش داری؟

سارینا لب زد: من نه ولی قلبم دوستش داره

سایت آواک خیس

سارینا هنوز اشک می ریخت و قلبش تیر می کشید که ناگهان فکری به ذهنش رسید.

باید او را فراموش می کرد برای همیشه برای همین با التماس رو به حبیب گفت: منو ببر پیشش خواهش می کنم

پیش کی عزیزم؟

پیش فرشته باید ببینمش تا باورم شه داره برای همیشه ازدواج می کنه

حبیب سرش را تکان داد و گفت: باشه ولی ادرس نداریم از کجا می خوای پیداش کنی؟

سارینا گیج نگاهش کرد راست می گفت بی ادرس به کجا می خواهد برود؟

ناگهان جرقه ای در ذهنش خورد. بابک ، بابک می دانست او کجاست.

انها با هم دوست بودند پس حتما بابک از اینکه فرشته کدام ارایشگاه رفته خبر دارد.

با دست و پای لרزان از جایش برخاست و به سمت خانه رفت. حبیب آرام و نگران از پشت دنبالش می رفت تا مراقبش باشد. سارینا وارد خانه شد.

سالن سوت و کور بود طبق معمول همیشه محبوبه خانم در آشپز خانه به سر می برد ، مادرش در خواب بود و پدرش هم سرکار.

به سمت پله ها رفت و پایش را روی اولین پله گذاشت که سرش گیج رفت و خواست بی افتد که حبیب سریع کمرش را گرفت و تکیه اش را به خود داد تا او را به اتاقش ببرد.

با کمک حبیب از پله ها بالا رفت و وارد اتاقش شد. رو به حبیب گفت: همیشه گوشه ام رو پیدا کنی خواهش می کنم

سایت آواک خیس

حبیب سر تکان داد و گفت: البته عزیزم الان پیداش می کنم

سارینا لب زد: ممنون

حبیب که بی حالی اش را دید روی صندلی نشاندش و دنبال گوشی گشت که در آخر زیر تخت پیدایش کرد.

گوشی را به سمت سارینا گرفت و گفت: به کی می خوای زنگ بزنی؟

سارینا با حالی خراب جواب داد: بابک

حبیب برای دومین بار شوکه شد ، اما خیلی زود به خودش آمد و با اخم های درهم پرسید: باهات چیکار داری؟

سارینا جوابش را نداد و با سردرگمی برای بار دوم لیست مخاطبینش را چک کرد.

انقدر حالش بد بود که نمی توانست اسم بابک را پیدا کند آخر تحمل نکرد و با درماندگی و گریه گفت: پیداش نمی کنم تو بیا پیداش کن خواهش می کنم

بابک که طاقت دیدن اشک های عشقش را نداشت سرش را تکان داد و گفت: باشه عزیزم برات پیداش می کنم تو فقط گریه نکن باشه؟

سارینا سرش را به نشانه ی تایید تکان داد.

بابک گوشی را از دستش گرفت و خیلی سریع اسم بابک را پیدا کرد و تماس گرفت.

گوشی را به سمت سارینا گرفت.

سایت آواک خیس

بابک که همراه اهورا در ارایشگاه مردانه بود و بلند می خندید با شنیدن صدای گوشی اش معذرت خواهی کرد و از ارایشگاه خارج شد.

گوشی اش را از جیبش در آورد که با دیدن نام سارینا روی صفحه ی گوشی جاخورد ولی تعلل نکرد و سریع جواب داد:الو

سارینا با بغض گفت:سلام

دلش از بغض صدای سارینا گرفت و با غم جواب داد:سلام خوبی؟

سارینا با گریه گفت:خوب؟ چه خوب بودنی؟ با اتفاقی که امروز داره می افته به نظرت می تونم خوب باشم؟

بابک بهت زده پرسید:چه اتفاقی؟

—خودت رو به اون راه نزن منظورم عروسی فرشته و اهوراست

چشمان بابک گرد شد و نگاهی به اهورا که روی صندلی با خنده نشسته بود انداخت پس اخر کار خودش را کرد و کارت عروسی را برای سارینا فرستاده بود.

اهی کشید و زمزمه وار گفت:متاسفم سارینا واقعا شرمنده ام هم از این اتفاق هم از کاری که باهات کردم حاضرم هر کاری برات بکنم

سارینا که منتظر همین حرف بود لبخند محوی زد و گفت:واقعا هر کاری می کنی؟

بابک با جدیت گفت:اره هر کاری

—باشه ادرس ارایشگاه فرشته رو بده

سایت آواک خیس

بابک ماتش برد. چه؟ ادرس ارایشگاه را بدهد؟

سارینا که احساس می کرد کمی نیرو گرفته گفت: چیه خشکت زده اگه می خوای ببخشم باید ادرس رو بدی وگرنه بلایی سرت میارم که حض کنی

بابک به خودش امد و دوباره نگاهی به اهورای خندان انداخت.

دلش نمی خواست به دوستش خیانت کند ولی از طرفی هم دوست نداشت که اَه و نفرین سارینا پشت سرش باشد برای همین گفت: باشه، ادرس رو برات پیام میدم

سارینا تنها گفت: ممنون

و تماس را قطع کرد. بابک اهی کشید و دستش را میان موهایش برد.

ادرس را برای سارینا فرستاد و به داخل ارایشگاه برگشت.

اهورا که دیدش با خنده گفت: کلک کی بود پشت خط که تند رفتی بیرون و نیم ساعت معطل کردی؟ نکنه دوست دخترت بود؟

بابک خنده ی زوری کرد و برای اینکه اهورا به چیزی شک نکند با شوخی گفت: اره دوست دخترم بود به تو چه حالا؟

—نُچ نُچ خیانت به مرجان کردی؟ اگه بهش نگفتم

بابک با شنیدن کلمه ی خیانت لبخند تلخی زد و بی حرف گوشه ای نشست.

سایت آواک خیس

سارینا با پاهایی لرزان وارد ارایشگاه شد. نگاهی به اطرافش انداخت تا فرشته را بیابد ولی به غیر از زنیکه بندی دور گردنش بود کسی را نیافت.

یک لحظه با خود اندیشید که شاید بابک ادرس را اشتباه داده آخر کجای این ارایشگاه خلوت شباهتی به ارایشگاه عروس داشت.

کمی جلو تر رفت و دور تا دور سالن را نگاه کرد.

زن با دیدنش به سمتش رفت و با خوش رویی گفت: سلام عزیزم کاری داری؟

سارینا اب دهانش را قورت داد و به سختی لب زد: سلام فرشته اینجا است؟

زن کمی تفکر کرد و گفت: عزیزم فکر کنم اشتباه اومدی ما اینجا فرشته نامی نداریم

سارینا لب های خشک شده اش را به دندان گرفت و با صدایی که بغض در آن مشهود بود گفت: یعنی فرشته امروز نیومده اینجا؟ مگه قرار نیست اینجا ارایش عروسی اش رو بکنه

زن تازه منظور سارینا را از فرشته فهمید و با لبخند گفت: اهان تو دوست فرشته ای، وای یه لحظه فراموش کردم اسم عروس هم فرشته است

سارینا ناراحت گفت: کجاست؟

— تو اتاق پرو هستش عزیزم داره لباس عروسیش رو می پوشه نیم ساعت دیگه اقا داماد میاد دنبالش

سارینا احساس کرد در قلبش تیری فرو رفت. هنوز هم باور ازدواج فرشته برایش سخت بود.

چشمانش را با درد بست و پرسید: اتاق پرو کجاست؟

زن به آخر سالن اشاره کرد و گفت: اونجاست

سارینا تشکری کرد و به سمت اتاق رفت. هر چه به اتاق نزدیک تر میشد ضربان قلبش هم تند تر میشد و بیشتر عذاب می کشید. بالاخره به اتاق رسید.

در اتاق نیمه باز بود و سارینا از همان نیمچه فاصله به اتاق چشمی انداخت.

اول به سمت راست اتاق نگاهی کرد که فرشته را ندید تا خواست سرش را برگرداند با صدای خنده ی فرشته که می گفت بی حیا خشکش زد.

به صورت خندان و زیبای فرشته که با آرایش جذابیتش چندین برابر شده بود خیره شد. اشک کم کم در چشمانش جمع شد.

فرشته خوشحال بود ، فرشته از ازدواج با اهورا خوشحال بود و او یک مزاحم در زندگی او بود. اشک از چشمانش جاری شد.

دست روی دهانش گذاشت و برای آخرین بار نگاهی به عروس زیبای رو به رویش انداخت.

فرشته که سنگینی نگاهی را حس کرده بود با لبخند به سمت منبع نگاه برگشت که با دیدن سارینا که گریه می کرد و غمیگن خیره اش شده بود ، خشکش زد.

باورش نمیشد خواب بود یا بیدار بالاخره معشوقش آمده بود.

سایت آواک خیس

پلکی زد که از واقعیت سارینا مطمئن شود که وقتی مطمئن شد و خواست قدمی به سمتش بردارد ، سارینا به خودش امد و با نیروی فراوانی که در خود حس می کرد به سمت بیرون دوید.

فرشته که این صحنه را دید به سمتش دوید و صدایش زد: سارینا عزیزم وایسا تو رو خدا وایسا سارینا

سارینا بی توجه به لحن التماسی فرشته فقط می دوید و توجه ای به پشت سرش نداشت.

انقدر تند می دوید که چندین بار نزدیک بود از روی پله ها بی افتد ولی به سختی توانست خود را نگه دارد.

از در آرایشگاه بیرون زد و به سمت ماشین رفت و خودش را داخل ماشین انداخت و با حق حق گفت: برو تورو خدا برو

حبیب بی حرف پایش را روی گاز گذاشت از آن محل دور شد.

فرشته بی حال روی اولین پله افتاد و اشکش چکید. اتوسا به سمتش رفت و زیر بغلش را گرفت و کمکش کرد که به داخل برود.

فرشته با دستان سرد شده اش دست گرم اتوسا را گرفت و نالید: گند زدم گند خنده ام رو دید حالا با خودش چه فکری می کنه؟ هان؟ چه فکری؟

اتوسا سکوت کرد و غمگین دستش را فشرد و برای تراژدی غمناک فرشته و سارینا در دل اشک ریخت.



AvayeKhis



AvayeKhis

حبیب ماشین را پارک کرد و به سارینا که یک ریز گریه می کرد گفت: پیاده شو برو داخل
ارومت می کنه

سارینا با چشمان اشکی به بیرون خیره شد و با دیدن سردر امام زاده یکه خورد.

نمی دانست کدام امام زاده است تنها فقط می خواست آرام شود.

از ماشین پیاده شد و با قدم های خسته به سمت امام زاده رفت.

چادری از جلوی در برداشت و داخل امام زاده شد.

با دیدن ضریح طلایی اشک دوباره در چشمانش حلقه زد. به سمت ضریح رفت و کنارش
دو زانو افتاد.

سرش را به ضریح تکیه داد و چادر را روی صورتش کشید. اشک هایش ریخت و زمزمه
وار در دلش با خدا سخن گفت: خدایا! چرا؟

تو که می خواستی بگیریش چرا مهرش رو به دلم انداختی؟

بیست و سه سال با یک قلب مریض زندگی کردم و دم نزدم چرا بعد از اون همه سال قلبی
رو بهم دادی که عشق نافرجامش زندگی من رو نابود کرد؟

چرا؟ خدایا! خسته ام ، خسته از همه چیز خدایا!

سایت آواک خیس

همونجور که عشقش رو تو قلبم کاشتی همونجور هم از قلبم بیرون کن خواهش می کنم
بزار با آرامش بقیه ی عمرم رو زندگی کنم خواهش می کنم بزار فراموشش کنم بزار
فراموش کنم که چقدر امروز خوشحال بود و خوشبخت ازت خواهش می کنم خدایا!

بگیر این عشق ممنوعه رو خدایا! بگیر و راحت کن

سارینا های های گریه می کرد که ناگهان دستی روی شانه اش نشست.

سارینا که در حال خود بود از ترس یکه ای خورد و چادر را از روی صورتش برداشت و به
پیرزن مهربان کنارش خیره شد. صورتش از گریه و گرمای زیاد سرخ شده بود و نفس نفس
میزد.

پیرزن شانه اش را فشرد و با مهربانی پرسید: مادر جون چی شده که اینجوری گریه می
کنی؟ دل من پیرزن به حال گریه هات اب شد چه برسه به بقیه

سارینا قطره اشکش چکید و گفت: کاش میشد گفت که چی شده و راحت می شدم ولی
نمیشه

مادر کار نشد نداره اگه مشکلی داری توکل کن به اون بالایی خودش کارت رو راه می
اندازه

سارینا زیر لب گفت: انشا...!

ارام از جایش بلند شد و بیرون رفت، جلوی در چادرش را گذاشت و به سمت ماشین رفت.
نزدیک ماشین بود که سرش گیج رفت و بر روی زمین افتاد.



AvayeKhis



AvayeKhis

سایت آواک خیس

حبیب که این صحنه را دید سریع از ماشین پیاده شد و به سمت سارینا رفت.

تند سارینا را بلند کرد و داخل ماشین گذاشت می ترسید که اتفاق بدی برایش افتاده باشد برای همین به بیمارستان رفت.

در بیمارستان دکتر گفت به علت ضعف عصبی به این حال دچار شده و بهتر است بیشتر مراقبش باشد.

حبیب ، سارینا را که بهوش آمده به خانه برگرداند.

سارینا در راه گفت:میشه به مامان و بابام نگی که من حالم بد شده؟

حبیب نیم نگاهی بهش انداخت و گفت:چرا نباید بگم؟

_نمی خوام ناراحتشون کنم

_خیلی خب ولی باید بگم متاسفم همون موقع که بیهوش شدی به بابات زنگ زدم و به سختی راضی اش کردم نیاد

سارینا پوفی کشید و زیر لب گفت:دهن لق

حبیب ناراحت از برخورد سارینا گفت:هر کاری کردم به خاطر خودته کاش یکمی فقط درکم کنی

سارینا لبخند نصفه ای زد و دستش را گرفت و گفت:ممنون که پیشم بودی و تنهام نذاشتی

سایت آواک خیس

حبیب دستش را محکم فشرد و سکوت کرد. سارینا با خستگی سرش را به شیشه تکیه داد و چون هنوز ضعف داشت سریع به خواب رفت.

بعد از نیم ساعت که رسیدند حبیب ماشین را در حیاط پارک کرد. به سمت سارینا برگشت.

با دیدن صورت آرام و مهتابی اش دلش ضعف رفت. لبخندی زد و تکه مویی که روی صورت سارینا افتاده بود را کنار زد.

با دیدن پیشانی تقریباً سفیدش و سوسه شد بوسه ای رویش بکارد.

با اینکه می دانست کارش اشتباه است ولی نتوانست خود را کنترل کند ، خم شد و آرام بوسه ای روی پیشانی اش گذاشت.

چشمانش را بست و قطره ای اشک از گوشه ی چشمش چکید.

سارینا فقط ده روز دیگر کنارش بود و او هیچ شانسی برای نگه داشتنش نداشت.

حبیب دستش را روی دهانش گذاشت و به شدت گریه کرد. آن طرف تر مردی تکیه بر دیوار اتاقش به داخل ماشین نگاه می کرد و لبخند روی لبش بود.

از علاقه ی حبیب به دخترش خبر داشت و دلش می خواست کاری کند که حبیب به خودش بیاید و برای نگه داشتن سارینا تلاش کند.

حبیب سارینا را در اغوش گرفت و بی سرو صدا وارد خانه شد.



AvayeKhis



AvayeKhis

سایت آواک خیس

مادر سارینا که نگران دخترش بود با دیدنش سریع جلو آمد و محبوبه خانم با دیدن سارینای خوابیده خدا را شکر کرد. حبیب سارینا را به اتاقش برد و روی تخت خوابش گذاشت.

مادرش پشت سرش وارد اتاق شد و روی سارینا پتو کشید. کنار دختر عزیزش نشست و به صورتش خیره شد.

حبیب که هنوز در اتاق بود توسط محبوبه خانم که نمی خواست حبیب مزاحمتی برای سارینا و مادرش داشته باشد از اتاق خارج شد.

مادر سارینا دستش را در دست گرفت و بوسه ای روی دست دخترش گذاشت.

زیر لب گفت: آگه تو کاری ات بشه من می میرم دخترم تو رو خدا دیگه اینجوری نشو هر بار که با این حال روی تخت می بینمت قلبم می خواد اتیش بگیره خواهش می کنم دیگه اینجوری نشو خواهش می کنم

مادر سارینا گریه می کرد و انقدر حالش بد بود که توجه ای به تب سارینا که هر لحظه بیشتر میشد نداشت.

پدر سارینا وارد اتاق شد و به همسرش که گریه می کرد خیره شد.

بعد از همسرش نگاهش را به سارینا انداخت. احساس کرد کمی صورت سارینا سرخ شده است.

آرام نزدیکش شد و کنارش روی تخت نشست. دستش را دراز کرد و روی پیشانی سارینا گذاشت.



AvayeKhis



AvayeKhis

سایت آواک خیس

وقتی داغی بیش از اندازه ی سارینا را دید چشمانش گرد شد و گفت: تب کرده!

مادر سارینا از گریه دست کشید و به شوهرش که کنارش نشسته بود نگاه کرد.

انقدر در خلسه بود که نفهمیده بود حسام چه موقع کنارش نشسته.

حسام که گیج بودن همسرش را دید دوباره گفت: تب کرده باید تبش رو بیاریم پایین

مادر سارینا به خودش آمد و او هم دست روی صورت سارینا گذاشت.

بعد از چند ثانیه وحشت زده گفت: دکتر رو خبر کن باید پاشویه اش کنیم خیلی تب داره

در همان لحظه سارینا شروع به هذیان گفتن کرد. مادر و پدرش با دیدن این صحنه وحشت زده شدند.

حسام سریع از جایش برخاست و به اتاقش رفت تا با دکتر خانوادگی اشان تماس بگیرد.

مادر سارینا بالای پله ها ایستاد و با صدای گرفته داد زد: محبوبه ، محبوبه خانم

محبوبه خانم تند از آشپزخانه خارج شد و گفت: جانم خانم

سارینا تب کرده سریع یه تشت آب و دستمال تمیز بیار باید تبش رو بیاریم پایین تا دکتر برسه

محبوبه خانم ضربه ای به صورتش زد و گفت: ای وای چشم خانم الان میارم

مادر سارینا دوباره به اتاق برگشت. سارینا حالش بدتر شده بود اشک می ریخت و ناله می کرد.



AvayeKhis



AvayeKhis

سایت آواک خیس

محبوبه خانم با تَشت اب و دستمال برگشت و هردو شروع به پاشویه کردند.

بالاخره بعد از سه ساعت سارینا آرام شد و تبش قطع شد اما هنوز هم زیرلب هذیان می گفت و نام فرشته را صدا میزد.

مادرش خسته کنارش روی زمین نشسته بود و پدرش روی صندلی کنار تخت.

حبیب کمی آن طرف تر ، بیرون از اتاق سارینا روی زمین نشسته و پاهایش را در اغوش گرفته بود.

محبوبه خانم خسته از پله ها بالا آمد. به ساعت نگاهی انداخت یک نصفه شب بود.

نگاهی مملو از غم به پسر عاشقش انداخت و آهی کشید.

کاش می توانست کاری برای پسرش بکند ولی می دانست که نمی تواند.

جلو رفت و دستش را روی شانه ی حبیب گذاشت.

حبیب یکه ای خورد و به مادر خسته اش خیره شد و آرام گفت: جانم ماما کاری داری؟

محبوبه خانم غمگین گفت: پسرم پاشو برو به خواب ، داری از بی خوابی غش می کنی

نه ماما نمی تونم وقتی سارینا تو این حاله چجوری می تونم برم راحت بخوابم؟

محبوبه خانم دُم روسری اش را به گوشه ای چشمش که قطره ای اشک از آن چکیده بود

کشید و گفت: هی پسرم کاش میشد کاری برات بکنم ولی نمی تونم شرمنده ام می دونم

برات کم گذاشتم اون زندگیه که می خواستی رو نداشتی به خیلی از ارزوهات نرسیدی و

حالا هم داری سارینا رو از دست میدی



AvayeKhis



AvayeKhis

سایت آواک خیس

حبیب با لبخند کم جانی دست محبوبه خانم را گرفت و بوسید: مامان هیچ وقت شرمنده نباش هیچ وقت من به هر چیزی که خواستم رسیدم ، سارینا هم اگه خدا بخواد به وصالش میرسم

_خدا کنه مادر من همیشه گفتم باز هم میگم انشا... عاقبت به خیر بشی مادر

حبیب سرش را به دیوار تکیه داد و به عکس بزرگ شده ی سارینا که به دیوار نصب شده بود خیره شد و زیر لب گفت: انشا...

بی حال قاشقی از سوپ را در دهانش گذاشت و آرام شروع به جویدن کرد.

سرش دوباره درد گرفته بود و خیال آرام گرفتن هم نداشت.

مادرش با کیسه ی دارو ها بالای سرش ایستاد و یکی یکی قرص ها را از جلدش در آورد.

لیوان ابی از پارچ ریخت و داروها را به سمت سارینا گرفت. سارینا با چشمان تب دارش نگاهی خسته به مادرش انداخت و داروها را گرفت و بلعید.

لیوان اب را داخل سینی محتوی غذا گذاشت و رو به مادرش با صدای رنجور و گرفته گفت: ممنون سیر شدم

مادرش نگران لب زد: مطمئنی سیر شدی؟

سارینا تنها سری تکان داد ، در جایش دراز کشید و چشمانش را بست.

مادرش بعد از زدن بوسه ای روی پیشانی اش از اتاق خارج شد.

بعد از رفتن مادرش چشمانش را باز کرد و به ساعت که دو ظهر را نشان می داد نگاه کرد. دو روز از ازدواج فرشته و اهورا گذشته بود و او تمام روز گذشته را در بیهوشی به سر برده بود.

آهی کشید کاش میشد دوباره بیهوش شود و چیزی نفهمد!

خواست دوباره چشمانش را ببندد که نگاهش به روی میز تحریرش که پاسپورتش رویش بود افتاد.

با تعجب برخاست و با قدم های آرام به سمت میز رفت.

موهایش را که دورش ریخته بود را جمع کرد و روی یک شانه اش انداخت و به بلیطی که زیر پاسپورتش بود خیره شد.

ترس داشت چیزی که در ذهنش بالا و پایین میشد اصلا خوشایند نبود.

دلش نمی خواست که برود.

برای اینکه مطمئن شود قرار نیست جایی برود بلیط را برداشت و بازش کرد.

با دیدن نام خود ، مقصد و تاریخ پرواز اشکش چکید.

پدر و مادرش از دستش خسته شده بودند و می خواستند هر چه سریع تر او را از کشور بیرون کنند تا گند نزنند به ابروی شان.

حالا فهمید چرا پدرش انقدر ریلکس با برگشتش برخورد کرده بود چون قرار بود تا چند روز دیگر سارینا برای همیشه دیپورت شود فرانسه.



از فکرش خنده اش گرفت و میان گریه اش لبخند زد.

همه از کشور های غریبه به کشور خود دیپورت می شوند ولی حالا او ماجرایش برعکس شده بود.

خنده اش عمیق تر شد و دوباره به تاریخ نگاه کرد. یک هفته دیگر سفرش به فرانسه بود. سفری که بازگشتی نداشت.

نفسش را کلافه بیرون فرستاد و از پنجره به حیاط نگاه کرد.

در حیاط حبیب مشغول شستن ماشین بود که با سنگینی نگاهی سرش را به اطراف برگرداند و بعد از چند ثانیه چشمانش به چشمان سارینا تلاقی کرد.

با دیدن سارینا که سرپا ایستاده بود لبخندی زد و دستی برایش تکان داد.

سارینا به او خیره شد اول خواست به سمت تختش برگردد و به حبیب بی اعتنا باشد اما بعد دلش نیامد و با لبخند غمگینی دستی برای حبیب تکان داد.

به تختش برگشت و دراز کشید یاد روزهای کودکی اش افتاد.

یاد روزهایی که حق دویدن نداشت و تنها کسی که همپای او تا چندین ساعت روی زمین می نشست و خاله بازی می کرد ، افتاد.

حبیب مهربان با اینکه فقط یک سال از او بزرگتر بود هیچوقت دنبال کسانی که همسن و سال خودش بودند نمی رفت و تقریبا تمام مدت با سارینا بود.

از خاطرات گذشته بیرون آمد.

آهی کشید و چشم بست ، طولی نکشید که به خواب عمیقی فرو رفت.

فرشته پاهای لرزانش را در اغوش گرفته بود و گریه می کرد. حالش از خودش بهم می خورد و دلش شدیداً برای اهورا می سوخت.

اهورا مثل دو روز قبل با مهربانی نزدیکش شد. با دیدن فرشته که خود را منقبض کرده بود ، قلبش شکست.

دو روز از ازدواجشان می گذشت و او به خواسته ی فرشته که خواهان نزدیکی با او نبود ، احترام گذاشته بود.

کنارش ایستاد و گفت: فرشته جان ناهار گرفتم بیا بریم بخوریم

فرشته که اصلاً حال و حوصله ی غذا خوردن را نداشت خواست مخالفت کند ولی بعد با فکر به اهورا که مظلوم از او درخواست کرده بود از جا برخاست.

او به اندازه ی کافی دل اهورا را شکسته بود نمی خواست بیشتر از این دلش را بشکند و غرورش را جریحه دار کند. اهورا خوشحال از اینکه او همراهش شده دستش را گرفت و به سمت میز برد.

فرشته با دیدن پیتزای روی میز فکر کرد که چقدر گرسنه است و خوب شد که با درخواست ناهار مخالفت نکرد. پشت میز نشستند و شروع به خوردن کردند.

انقدر هر دو گرسنه بودند که دو پیتزا را کامل خوردند حتی فرشته در دلش گفت: خسیس می مردی یکی بیشتر بگیری حالا با این گرسنگی چجوری بخوابم



سایت آواک خیس

اهورا که انگار ذهن او را خوانده بود با ناراحتی گفت: خیلی گشمنه کاش یکی دیگه هم می خریدم

فرشته چشم غره ای به او رفت و غریذ از بس که خسیسی هزار بار گفتم فست فود نخر
اخه یه ذره غذا به کجای ما می خوره؟

اهورا خندید و گفت: بی خیال فردا غذای درست و حسابی می خرم

فرشته نگاهش کرد اوچه گناهی کرده بود که باید در این چند روز غذای بیرون می خورد؟

سعی کرد لبخندی بزند و گفت: فردا قرمه سبزی درست می کنم ، دوست داری؟

اهورا متعجب نگاهش کرد مگر او بلد بود غذا بپزد؟

سوالش را پرسید: مگه بلد ی قرمه سبزی درست کنی؟ اخه خیلی غذای سخته

فرشته به جعبه ی خالی پیتزا خیره شد و در خاطراتی که با سارینا داشت محو شد.

برای او هم قرمه سبزی درست کرده بود ، اوهم اول با شنیدن غذا درست کردنش تعجب کرده بود ، او هم...

با دست اهورا که جلوییش تکان می خورد از خاطراتش بیرون امد و گیج پرسید: چی شده؟

هر چی صدات زدم جواب ندادی و غرق فکر بودی ، حالا به چی می اندیشیدی؟

فرشته بی توجه به لحن شوخش گفت: هیچی

از جایش برخواست ، جعبه هارا برداشت و داخل سطل اشغال انداخت و شروع به تمیز کردن آشپزخانه کرد.



AvayeKhis



AvayeKhis

سایت آواک خیس

اهورا با دقت نگاهش می کرد مطمئن بود که داشت به کسی فکر می کرد که لبخندهای غمگین میزد.

دو مورد بیشتر نبود ، فرشته یا به سامان یا به سارینا فکر می کرد. اهورا اَهی کشید اوچه جایگاهی در زندگی فرشته داشت؟

جوابش را خودش داد: هیچ جایگاهی شاید به عنوان شوهرش باشم ولی هیچوقت راهی به قلبش پیدا نمی کنم

اهورا با این فکر عصبی از جایش برخاست که باعث شد صندلی بی افتد و بی توجه به نگاه متعجب فرشته از آشپزخانه خارج شد.

فرشته زیر لب گفت: دیوونه

و خودش را مشغول تمیز کاری کرد. اهورا وارد اتاق کارش شد و شروع به راه رفتن کرد. یاد روزی که سامان مُرد ، افتاد.

اگر او ان خبر شوم را نمی داد سامان شوک زده به وسط خیابان نمی رفت.

به ان روز برگشت ، روزی که هنوز بعد از چند سال چشمان باز سامان را فراموش نکرده بود.

سامان و اهورا با خنده از کافی شاپ بیرون رفتند.

همانطور که به سمت خیابان می رفتند اهورا پرسید: سامان یه سوال

سایت آواک خیس

سامان به اهورا که بی قرار بود خیره شد و با مهربانی ذاتی اش پرسید: جانم چه سوالی می خوای بپرسی؟

اهورا که از لحن مهربان سامان کمی آرام گرفته بود با کشیدن نفس عمیقی جواب داد: هنوز هم به ریما فکر می کنی؟

سامان با شنیدن نام ریما خشکش زد ولی زود به خودش آمد و به وسط خیابان خلوت که پرنده هم پر نمیزد رفت و روبه روی اهورا ایستاد.

عصبی پرسید: منظورت چیه؟

اهورا عصبی، دستی به دهانش کشید و گفت: منظور بدی نداشتم فقط سوال کردم اخه تو خیلی سریع بعد از اینکه با ریما بهم زدی پیشنهاد ازدواج به فرشته دادی می خواستم بدونم از لج ریما اینکار رو کردی یا واقعا فرشته رو دوست داری؟

سامان با بغض گفت: ریما فقط یه اشتباه تو زندگی ام بود مدت دوستی ما حتی به یک ماه نمی کشید که برای همیشه کات شد من واقعا فرشته رو دوست دارم این دوست داشتن مال این یکی، دوماه نیست مربوط به چندین سال قبله

همان لحظه فرشته شاد و خرم از در کافی شاپ بیرون آمد. سامان با چشمان اشکی به تنها عشق زندگی اش خیره شد.

دوست شدن با ریما برای فراموش کردن فرشته اشتباه ترین راه بود و خوشحال بود که به راه اشتباهش همان اول پی برده بود و تغییر مسیر داده.

سایت آواک خیس

اهورا که ناراحت از وضع پیش آمده به سمت چپش نگاه می کرد ناگهان ماشینی که با سرعت نزدیک میشد را دید و فریاد زد: مواظب باش سامان

ولی دیر شده بود خیلی هم دیر.

سامان با ماشین برخورد کرده بود و به دنیای دیگر رفته بود. اهورا چشمانش را باز کرد و اشکهایش را پاک، یادآوری روزهای سخت زندگی اش دردناک بود!

روی کاناپه ی اتاقش دراز کشید، دستش را روی چشمانش گذاشت و خوابید.

هنوز نیم ساعت از خوابش نگذشته بود که در باز شد.

چون خوابش سبک بود ، بیدار شد اما چشمانش را باز نکرد، می دانست به غیر از فرشته کس دیگری نیست.

دلش می خواست بداند که چه عکس العملی با خوابش در اتاق کار نشان می دهد.

صدای قدم های فرشته که نزدیکش میشد را شنید و چندی بعد صدای عصبی اش را که زیر لب غر میزد: نگاش کن تو رو خدا! پسره ی خرس گنده رو یه ذره کاناپه خوابیده انگار تخت اتاق خودمون رو ازش گرفتن ، اوف خدایا!

فرشته از اتاق بیرون رفت و لبخند کمرنگی روی لبهای اهورا ظاهر شد.

هنوز لبخند میزد که جسم نرمی رویش افتاد، فهمید که فرشته برایش پتو آورده.

وقتی فرشته رفت با لذت پتو را بالا کشید و با همان لبخند روی لبهایش به خواب شیرینی فرو رفت.



AvayeKhis



AvayeKhis

سارینا بی حوصله روی مبل تکیه داده بود و به برنامه بی سر و ته تلویزیون خیره بود.

مادرش کنارش نشسته بود و ژورنالی که دوستش از مزون برایش فرستاده بود را ورق میزد و هر از چند گاهی از او نظر می خواست و او کلافه جواب می داد «خوبه».

کنترل را برداشت و شبکه را عوض کرد روی شبکه کارتون ایستاد و به باب اسفنجی شاد خیره شد.

با دیدن کارهای باب اسفنجی و پاتریک و حرص خوردن های اختاپوس لبخندی روی لبش آمد.

با خود گفت: کاش میشد من هم مثل باب بودم راحت ، بی دغدغه و شاد!

اما می دانست که این خیال فقط سراب است.

از جایش برخاست که مادرش پرسید: کجا میری عزیزم؟

تنها یک کلمه گفت: حیات

مادرش سری تکان داد و گفت: لباس گرم بپوش

__باشه

__اگه خسته شدی هم بیا داخل باز نمونی بیرون غش کنی!

پوف کلافه ای کشید و بافت گرمش را پوشید. از خانه بیرون زد و به سمت پشت خانه که نیمکت داشت رفت.



سایت آواک خیس

باد سردی وزید که باعث شد به خود بلرزد. با خود فکر کرد: امسال زمستون برعکس چند سال پیش خیلی سرده ، خدا به داد بی خانمان ها برسه!!

بالاخره به نیمکت مورد علاقه اش رسید و نشست. نیمکت درست روبه روی اتاق حبیب بود.

نمی دانست حبیب داخل خانه است یا نه؟ اما عجیب در دل دعا می کرد کاش می بود! در فکر بود که صدای قدم هایی او را به خود آورد.

به سمت راستش نگاه کرد که حبیب را که کاپشن بادی اش در تنش بود را دید.

برایش جا باز کرد و با صدای گرفته اش گفت: سلام بیا اینجا بشین

حبیب کنارش نشست و گفت: سلام خوبی؟

سارینا که هنوز به رو به رو خیره بود تنها گفت: هوم

_خوبه که خوبی!

سارینا نگاهش کرد و گفت: تو خوبی؟

حبیب در حالی که بغض داشت پوزخند زد: از این بهتر نمیشم

سارینا فقط نگاهش کرد. چند دقیقه در سکوت گذشت که سارینا سکوت را شکست و گفت: حرف بزنیم؟!

سوال نبود بیشتر مثل یک دستور بود اما حبیب به این ها توجه نکرد و زمزمه وار شروع کرد: وقتی بچه بودم بابام تنهامون گذاشت و فوت شد!

سایت آواک خیس

اون زمان عقل درستی نداشتم بزرگترا می گفتن بابات رفته سفر زود برمی گرده ولی بابای من هیچوقت برنگشت!

یک سال گذشت پنج سالم بود که متوجه خیلی چیزها شدم.

اینکه بابام نرفته سفر و فوت کرده ، اینکه برای مامانم خواستگار پیدا شده و اینکه من دلبسته ی دختر صاحب خونه شدم که همیشه موهایش رو دو گوشی می بست و مجبور بود به خاطر بیماری اش فقط خاله بازی کنه!

نمیگم مرد شدم ولی با فهمیدن حقایق دلم می خواست بزرگ بشم برای همین تو همون عالم بچگی همیشه نقش ادم بزرگ هارو بازی می کردم و کسی که بیشترین باور رو به من و مردونگی ام داشت دختر صاحب خونه بود.

گذشت تا چند سال بالاخره بزرگ شدیم ، هم من و هم دختر صاحب خونه.

من اول دبیرستان بودم و اون سوم راهنمایی!عجیب بود اگه بگم دختر صاحب خونه بدجور به دلم نشسته بود؟

نه عجیب نیست چون واقعا دوستش داشتم اما اشتباه کردم یک اشتباه بزرگ.

وقتی تفاوت خانوادگی مون رو می دیدم فهمیدم که نباید به دختر ، چشم داشته باشم.

چشم داشتن که چیزی نیست من حتی حق عاشقی نداشتم چون اون دختر پولدار و اشرافی بود ، من بچه ی سرایدار!

همین تفاوت های بارز باعث شد من ازش دلزده بشم و کم کم اون رو به فراموشی بسپرم و فقط مثل یه دوست یا برادر کنارش بمونم.

بگذریم یه دوستی اون زمان داشتم که خیلی باهاش صمیمی بودم.

سال دوم دبیرستان بودم که بعد پنج سال دعوت علی به خونه اشون رو قبول کردم و وقتی رفتم خونه اشون ، یک دل نه صد دل عاشق خواهر کوچیکش الناز شدم.

الناز از همه لحاظ به من می خورد و همین شباهت ها من رو جذب خودش می کرد اما اگه بخوام دروغ نگم ته دلم هنوز هم دوست داشتم به جای الناز دختر صاحب خونه به وضعم بخوره!

گذشت تا اینکه بعد پنج ماه یه خواستگار سمج برای الناز اومد ، علی عصبی بود و می گفت اگه الناز با اون مرد پیر ازدواج کنه می کشمش. وقتی این صحنه هارو دیدم با غم به خونه برگشتم.

مامان ناراحتی رو که دید ازم سوال کرد و من هم با سادگی از ماجرا و عشقم گفتم.

گریه کردم و به پای مامانم افتادم که قبول کنه بریم خواستگاری ولی مامان قبول نمی کرد.

می گفت بچه ام و هنوز نمی تونم رو پای خودم وایسم ، زندگی خرج داره و من نمی تونم خرج در بیارم.

انقدر گفت که خسته شدم و اخرش دست به دامن اقای خونه شدم که اون بنده خدا با یک سرمایه درست و حسابی حاضر شد بیاد خواستگاری برای پسر سرایدارشون .

هیچوقت شب خواستگاری رو یادم نمیره. همه خوشحال بودند غیر از الناز.

سایت آواک خیس

برام جای تعجب داشت النازی که برای ازدواج با اون پیرمرد اون همه گریه می کرد چرا برای خواستگاری من هم ناراحت بود؟

خیلی دلم می خواست ازش بپرسم ناراحتی اش به چه علته ولی خب می ترسیدم بگه دوستم نداره و من هم چیزی ازش نپرسیدم و همین شد بزرگترین اشتباهم.

بعد از دوماه که اقا همه کارها رو کرد ، قرار شب با راننده ی اقا بریم دنبال الناز خونمون.

اخه قرار بود دخترخاله اش که ارایشگر بود تو خونمون خودشون ارایشش کنه و من هرچی اصرار کردم به ارایشگاه بره قبول نکرد.

اون شب هر چی به خونمون الناز نزدیک تر می شدیم استرس من بیشتر میشد.

احساس می کردم اتفاق ناگواری در حال افتادنه و همینطور هم بود!

وقتی به خونمون رسیدم ماشین امبولانس رو جلوی در دیدم با ترس پیاده شدم و به سمت خونمون دویدم.

با دیدن الناز که با لباس عروس رگ دوتا دستاش رو زده بود ضعف کردم.

الناز برای اینکه با من ازدواج نکنه خودش رو کشته بود.

اون عاشق یکی از دوست های علی به اسم سهراب شده بود و به خاطر اون از زندگی اش گذشته بود و ندید که با اینکارش چه عذاب وجدانی روی دل من کاشت! همون شب بود که فهمیدم من هیچ شانسی در عشق ندارم.



AvayeKhis



AvayeKhis

سایت آواک خیس

سرتو درد نمی‌ارم گذشت و گذشت تا اینکه دختر صاحب خونه یه روز حالش بد شد ،
قلبش گرفته بود و صورتش کبود شده بود.

خیلی ترسیدیم پدر و مادرش سریع بردنش بیمارستان و نمی دونم از شانس خوش بود یا
بد؟

چون مردی که با پدرش تصادف کرده بود ضربه مغزی شده بود و خانواده اش قلب
پسرشون رو به دختر هدیه دادند!

حال دختر خوب شد و روز به روز شاداب تر میشد. از خوب بودنش حال منم خوب بودم و
خوشحال.

بعد از پنج ماه نمی دونم چیشد که دختر اهنگ سفر زد و در یک شب تابستانی بی خبر از
ایران رفت.

تو شوک بودم دختری که تا شب قبل باهاش صحبت می کردم دیگه نبود و رفته بود.

ناراحت شدم که بی خبر رفته ولی باز خوبی اش این بود از طریق ایمیل با هم در ارتباط
بودیم.

باز هم نمی دونم چیشد که بعد پنج سال دختر برگشت.

چند ماهی بود که با یه دختر دوست شده بود و خب یه ذره هم بهش علاقه داشتم وقتی
هم دختر برگشت بهش گفتم.

انتظار زیادی بود ولی دلم می خواست دختر به جای خوشحالی حسادت کنه ولی خب
هیچ چیز همیشه وفق مراد دلم نیست.

سایت آواک خیس

خلاصه یه شب که با دختر رفتم مهمونی ، همون دوست دخترم رو دیدم که بهم خیانت می کنه و این شد که باز هم شکست خوردم.

حداقل تو اون موقع امیدم به این بود که شاید بتونم با ابراز علاقه ام دختر رو به خودم علاقه مند کنم ولی از این خبر نداشتم که دختر به نامزد سابق سامان پسری که قلبش رو اهدا کرده بود ، علاقه مند شده.

اما بازهم نمی دونم به چه علت دختر با فرشته رابطه اش رو بهم زد و پدر دختر تصمیم گرفت که اون رو برای همیشه بفرسته فرانسه و من بازهم دارم دختر رو از دست میدم. حبیب سکوت کرد و برگشت نگاهی به سارینا انداخت.

سارینا خوب می دانست منظورش از دختر چه کسی است!

و سارینا با خود گفت: چقدر احمق بودم که اون زمان فقط غصه می خوردم که حبیب می خواد با الناز ازدواج کند

ان روزها را خوب به یاد داشت اشک های شبانه اش ، درد ودل های حبیب با او و گفتن از دختری که دلش را برده بود!

کاش زودتر زبان باز می کرد و حقایق را می گفت تا این همه بلا سرشان نیاید!

برگشت و به چشمان پر اشک حبیب خیره شد نمی دانست چه شد که ناگهان به سمتش کشیده شد و لبهایش را روی لبهای حبیب گذاشت.

حبیب چشمانش گرد شد و به نرمی و گرمی لبهای سارینا اندیشید.

سایت آواک خیس

هیچوقت فکر نمی کرد که بخواهد سارینا را ببوسد ولی حالا قبل از رفتنش برای همیشه به مراد دلش رسیده بود.

اشکی از گوشه ی چشم حبیب چکید و دستانش را دور صورت سارینا گذاشت و او را بوسید.

انقدر غرق بوسیدن همدیگر شدند که نفهمیدند مادر سارینا با خوشحالی نگاهشان می کند.

مادرش آرام از انجا رفت تا مزاحمشان نشود.

به محض اینکه وارد خانه شد سریع با همسرش تماس گرفت.

بعد از چند بوق حسام تماس را جواب داد: جانم عزیزم؟

فریبا وارد اتاقشان شد و با ذوق گفت: وای باورت نمیشه حسام همین الان سارینا رو دیدم که داشت حبیب رو می بوسید

حسام دست از کارش کشید و خونسرد گفت: خب که چی حالا؟

فریبا با تعجب پرسید: منظورم اینکه که دیگه لازم نیست سارینا رو بفرستیم فرانسه

حسام با جدیت گفت: اتفاقا خیلی لازمه

_اخه واسه چی؟

_می خوام حبیب به خودش بیاد و برای داشتن سارینا تلاش کنه

فریبا خنده به لبانش برگشت و گفت: وای عالیه عجب فکری کردی ولی...

سايت آواک خيس

خنده اش دوباره محو شد و ادامه داد: اگه حبيب نره دنبالش چي؟ حسام دستی به داخل موهايش کشيد به اينجايش فکر نکرده بود، اگر حبيب باز هم کنار مي کشيد چه؟ نخواست فريبه را نا اميد کند برای همين زمزمه کرد: مير من مطمئنم که مير

سارينا وارد اتاقش شد و لبش را گزید.

گونه هايش از شرم قرمز شده بود و حس می کرد داغ کرده است.

روی تختش نشست و دستش را روی گونه اش گذاشت و به خود در اينه نگاه کرد بايد او را می دید وقتی برايش نمانده بود به سمت گوشي اش جهيد و برای او پيامی با مضمون

« بايد بينمت بيا خونه ام ، مهمه » فرستاد.

پا روی پا انداخته بود و از پنجره ي سراسری به بيرون نگاه می کرد.

منتظر بود که بيايد بعد از يك ربع صدای زنگ خانه بلند شد.

از جايش برخاست و به سمت در خانه رفت.

قلبش به شدت می تپيد ترسيد صدایش را او هم بشنود برای همين دست روی قلب نا ارامش گذاشت و آرام گفت: اروم باش می خواي رسواي کنی؟

سایت آواک خیس

قلبش آرام که نشد هیچ بیشتر هم تپید انگار قلب سامان بیشتر از او شوق دیدن یارش را داشت!

در را باز کرد و به چهره ی فرشته که با دلتنگی نگاهش می کرد خیره شد.

کنار رفت تا داخل بیاید وقتی فرشته وارد خانه شد در را بست.

یاد اولین باری که او را به خانه دعوت کرده بود افتاد چه تفاوت هایی بین آن دیدار و این دیداد بود.

روی مبل نشست و به فرشته هم اشاره زد که بنشینند تا فرشته نشست گفت: چرا اومدی؟

فرشته متعجب گفت: حالت خوبه خودت گفتی کارم داری

__ معلومه که خوبم دارم میگم وقتی منو ترک کردی و رفتی الان چرا اینجاایی؟

__ خب تو خودت گفتی بیا منم اومدم

__ یعنی حرفم اونقدر مهمه که تو پاشدی اومدی؟

فرشته زیر لب گفت: تو مهمترین فرد زندگیمی اگه بگی به جهنم هم بیا ، میام

سارینا پوزخند زد ، چشمانش پر از اشک شد.

واقعاً مهم بود و او بی اعتنا به وضعیتش ترکش کرده بود؟ سوالی که روز ها فکرش را

مشغول کرده بود را غمگین پرسید: چرا رفتی؟

فرشته سرش را پایین انداخت قطره اشکی از گوشه ی چشمش چکید زمزمه وار جواب

داد: گفتم نپرس چون نمی تونم بگم

سارینا عصبی فریاد زد: آخه چرا لعنتی؟

چرا تویی که اون همه التماس کردم نرفتی وقتی که بهت وابسته شدم گذاشتی رفتی؟
نقشه ات برای انتقام این بود ، که وابسته ام کنی و بعد بشکنی ام؟

فرشته از جایش بلند شد و داد زد: بس کن ، بس کن سارینا ، تو فکر می کنی برای من راحت بود که رهاش کنم برم؟ هر چند این عشق ممنوعه ، هر چند گناه عالم به پاش نمی رسید ولی من دوست داشتم و دارم ، رفتم برای اینکه مجبور بودم ، مجبور شدم به خاطر تو به خاطر نجات جونت برم و وقتی رفتم فهمیدم حماقت کردم هر اتفاقی هم می افتاد نباید ترک می کردم ، نباید

سارینا شوکه شد و پرسید: منظورت چیه؟ چرا باید به خاطر حفظ جون من بری؟

فرشته دوباره نشست.

باید می گفت این حق سارینا بود که بداند ، او حتما درک می کرد که جان او با ارزش تر از هر چیز در روی زمین است ، او سامان دوم بود!

سارینا بی طاقت پرسید: بگو فرشته جون به لب شدم

فرشته بدون اینکه به او نگاه کند با اشک های سرریز شده ، لب باز کرد و با هر کلمه ای که گفت سارینا بیشتر شکست.

بعد از اینکه تو از خونه رفتی بیدار شدم و همون موقع ها بود که مامانم اومد گفت که برادرم اسید خریده و اگه با مامانم برنگردم خونه اون روی تو اسید می پاشه من ... من

سایت آواک خیس

سردرگم بودم سارینا ، حالم بد بود به تنها چیزی که فکر می کردم سلامتی تو بود برای همون هم با مامانم رفتم و تن به ازدواج با اهورا دادم اون روز تو ارایشگاه ، به خدا قسم خنده ام به خاطر جوکی بود که دختر خاله ام گفت فقط همون تا خواستم پیام دنبالت تو رفته بودی و دست من به هیچ جا بند نبود

فرشته سکوت اختیار کرد و سارینا با قلبی مالمال از غم به سمت گوشی اش رفت.

با دستان لرزان شماره ی اش را گرفت تا صدای الو امد گفت. تقصیر تو بود؟ تو نقشه برای جدایی من و فرشته کشیدی؟ بابا اخه چرا؟ چرا همچین ظلمی رو در حقم کردی؟

حسام با لحن سردی جواب داد: پس فهمیدی من هر کاری کردم به خاطر خودت بوده سارینا تو با فرشته به هیچ جایی نمی رسی این راهی که تو داری میری اشتباهه

سارینا با گریه گفت: بابا خیلی ظالمی خیلی

حسام نتوانست خود را کنترل کند در دنیا مقابل هر چیز می ایستاد اما توان ایستادن جلوی اشک های دردونه اش را نداشت فریاد زد: تو رو خدا بس کن سارینا این حرف ها الان دیگه فایده ای نداره؟ تو فردا پرواز داری فهمیدی؟

سارینا خشکش زد انقدر درگیر شد که پروازش را فراموش کرد.

با همان دستان لرزان تماس را قطع کرد و روی مبل افتاد.

فرشته سریع به سمتش جهید و پایین مبل زانو زد و پرسید: حالت خوبه؟

سایت آواک خیس

سارینا با بهت سرش را به نشانه نه تکان داد و همین باعث شد که فرشته تند به اشپزخانه
برود و لیوان ابی برای او بیارد.

اب را به خورد سارینا داد و سارینا از بهت زدگی اش در آمد.

فرشته دست سارینا را در دست گرفت و گفت: ازش طلاق می گیرم سارینا قسم می خورم
من اهورا رو دوست ندارم ازش جدا میشم و باهم زندگی امو...

سارینا وسط حرفش پرید و لب زد: من دارم میرم فرانسه

فرشته شوکه شد و سکوت کرد.

در حال تجزیه و تحلیل حرف سارینا بود که سارینا گفت: برو خونه ات این عشق تا ابد
ممنوعه ما هیچوقت بهم نمی رسیم ، برو و فکر منو از سرت بیرون کن به اهورا خیانت
نکن اون مرد خوبیه

فرشته با گریه دستش را محکم تر گرفت و به اغوش سارینا پناه برد ، سارینا محکم در
اغوشش گرفته بود و آرام نوازشش می کرد.

او راست می گفت ان ها هیچوقت به هم نمی رسیدند درست مثل خطوط موازی ولی
افسوس که راه ان ها از هم حتی از راه خطوط موازی هم دور تر بود!

سارینا موهای فرشته را بوسید و به صورت عین ماهش که قرمز شد بود خیره شد.

سرش را جلو برد و نرم پیشانی اش را بوسید و این آخرین بوسه بود!



AvayeKhis



AvayeKhis

سایت آواک خیس

فرشته وارد خانه شد ساعت ده شب بود. اهورا کلافه روی مبل نشسته بود و منتظر فرشته بود. هر چه با او تماس می گرفت جواب نمی داد.

عصبی بود این وقت شب کجا را باید دنبال فرشته می گشت؟

انقدر عصبی بود که حتی متوجه نشد که فرشته کنارش ایستاده.

فرشته که دید او متوجه اش نشده با بغض صدایش زد: اهورا

اهورا با سرعت به سمتش برگشت.

اول خواست که با او دعوا کند که چرا بی خبر بیرون رفته اما با دیدن چشمان قرمز و صورت پُف کرده اش فهمید که اتفاق بدی افتاده است.

از جایش بلند شد و به سمتش رفت و گفت: جان اهورا کجا بودی عشقم می دونی چقدر دنبالت گشتم؟

فرشته بی حرف خودش را در اغوش اهورا انداخت و با صدای بلند گریه کرد.

اهورا تنها محکم به خود فشردش تا گریه کند و سبک شود.

همان لحظه فرشته نالید: رفت برای همیشه! اون هم مثل سامان تنهام گذاشت نخواست بجنکه واسه من ، واسه خودش ، واسه عشقمون

اهورا محکم تر گرفتش می دانست منظورش کیست.

سایت آواک خیس

دلش می سوخت با اینکه خودش عاشق فرشته بود ولی دلش نمی امد که فرشته به عشق حقیقی اش نرسد برای همین از ته دل دعا کرد هم سارینا به خوشبختی برسد و هم آن دو.

سارینا به فریبا ، حسام و محبوبه خانم خیره شد.

دلش برای تک تک آنها تنگ میشد و بیشتر از همه برای حبیب بی معرفتی که خودش را گم و گور کرده بود تا با او برای آخرین بار خداحافظی نکند.

مادر و پدرش را در اغوش کشید و بعد از یک دل سیر گریه کردن و بوسیدنشان محبوبه خانم را که مثل مادرش بود بغل کرد.

تاکسی جلوی در خانه اشان ایستاد و تک بوقی زد.

سارینا با اشک و دلتنگی نگاه از خانواده اش گرفت و برای آخرین بار نگاهش را برای پیدا کردن حبیب به همه جای حیاط و خانه انداخت اما اثری از او نیافت.

اَهی کشید و زیر لب گفت: خداحافظ ، مواظب خودتون باشید

به سمت تاکسی رفت و سوار شد ، راننده چمدانش را در صندوق عقب گذاشت و روی صندلی اش نشست.

سارینا دستی برای خانواده اش تکان داد و تاکسی حرکت کرد.محبوبه خانم کاسه ی اب را پشت سرش ریخت و او پوزخند زد.



AvayeKhis



AvayeKhis

سایت آواک خیس

واقعا خواهان برگشتش بودند؟ جوابی برای سوالش نداشت.

تا وقتی از پیچ خیابان گذشتند به خانواده اش که هر لحظه محو تر می شدند نگاه کرد.

انقدر خیره اشان شد که دیگر ندیدشان.

خودش خواسته بود که دنبالش تا فرودگاه نیایند چون انطوری رفتن برایش سخت تر میشد.

سر جایش نشست و از پنجره به خیابان و مردم که در تکاپوی عید بودند خیره شد.

زیر لب گفت: خدا حافظ حبیب ، دوست خوب من

تا کسی جلوی فرودگاه ایستاد و سارینا از ماشین پیاده شد.

راننده تاکسی چمدانش را بیرون گذاشت و گفت: می خواین کمکتون کنم

سارینا با لبخند کمرنگی گفت: نه ممنون

—باشه سفر خوشی داشته باشین

—ممنون

چمدان را با خود کشید و وارد فرودگاه شد. به سمت صندلی ها رفت و نشست هنوز یک ساعت تا پروازش مانده بود.

چمدان را جلویش گذاشت و چانه اش را روی چمدان.

با بی حوصلگی به اطراف نگاه می کرد که ناگهان احساس کرد کسی صدایش زد.

سایت آواک خیس

سریع هوشیار شد ، چانه اش را از روی چمدان برداشت و به اطراف نگاه کرد اما کسی را نیافت.

دوباره پکر شد و سرش را پایین انداخت که اینبار صدا نزدیک تر شد.

از جایش برخاست و به اطراف نگاه کرد. هر چه می گشت کسی را پیدا نکرد.

دیگر داشت گریه اش می گرفت که کسی از پشت صدایش زد.

تند برگشت و با گریه خیره اش شد.

حبیب تنها لب زد: نرو

لبخندی روی لبش نشست منتظر همین حرف بود. به سمتش دووید و خود را محکم در اغوشش انداخت.

حبیب سفت بغلش کرد و کنار گوشش زمزمه کرد: دوست دارم ، عشقم

سارینا لبخندش عمیق تر شد و آرام لب زد: منم دوست دارم عشق بچگی های من

سارینا.

روبه روی خانم صارمی ، روانشناسم ، نشسته بودم.

امروز آخرین جلسه بود و بالاخره بعد از یک سال تمام مشکلاتم تمام شد.

خانم صارمی با لبخند پرسید: دیگه خبری از فرشته نشد؟

سایت آواک خیس

سرم را با ناراحتی تکان دادم و گفتم: آخرین خبرم ازش همون روزی بود که حبیب دنبالم اومد اون هم از طریق پیامی بود که اهورا برام فرستاد ، برام ارزوی خوشبختی کرده بود و نوشته بود داره با فرشته برای همیشه اینجا رو ترک می کنه و نگفت کجا میرن و از من هم خواست سراغشون رو نگیرم

_اگه یه روز فرشته رو ببینی به چه چشمی نگاهش می کنی؟

نفس عمیقی کشیدم و با لبخند جواب دادم: به چشم یه دوست خوب و مهربون که دوران خوبی رو باهم گذروندیم

_از نامزد قبلی ات بایک چی؟ از اون با خبری؟ بخشیدیش؟

اَهی کشیدم: اره بخشیدم چون اون بدی در حق من نکرد و از اون هم دورادور خبر دارم که هنوز خانواده اش برای ازدواجش با دختر مورد علاقه اش راضی نیستند

خانم صارمی هم لبخند زد و گفت: خب عزیزم به عنوان آخرین سوال از زندگی ات راضی هستی و خوشحالی؟

دستم را روی شکمم گذاشتم و با عشق گفتم: من خیلی وقته با به وجود اومدن کوچولوام از ته دل خوشحالم

_خوبه عزیزم خوشحالم که از همه چیز راضی هستی خب آخرین جلسه ی ماهم تموم شد و هردو از این جلسات راضی بودیم مگه نه؟

کیفم را روی شانه ام اویزان کردم و جواب دادم: البته من خیلی راضی هستم ، خوشحالم که یک سال پیش با شما آشنا شدم شما کمک بزرگی به من کردید

سایت آواک خیس

از جایم برخواستم و خانم صارمی هم با من درخواست.

دستش را جلو آورد و گفت: امیدوارم دفعه ی دیگه که دیدمت با کوچولوات و همسرت شاد باشید

__منم همین طور بازهم ممنون از شما خدانگهدارتون

__خداحافظ عزیزم

از خانم صارمی جدا شدم و از اتاق خارج.

با منشی مهربان هم به گرمی خداحافظی کردم و از مطب بیرون زدم.

با استشمام هوای تازه خوشی سرتاسر وجودم را فرا گرفت.

به همسر عزیزم که تکیه زده به ماشین با لبخند نگاهم می کرد ، خیره شدم.

من هم لبخند زنان به سمتش رفتم و دستش را گرفتم.

حبیب با مهربانی دستم را بوسید و لب زد: تموم شد؟

مثل خودش جواب دادم: بله

__عالیه پس باید جشن بگیریم

__البته فقط اینبار با خانواده ها دفعه قبلی سه نفرشون ناراحت شده بودند

چشمی گفت، در ماشین را باز کرد و گفت: بفرمایید لیدی زیبا

__مرسی عزیزم

سوار ماشین شدم و بعد از من حبیب سوار شد.

تا سوار ماشین شد نتوانستم تحمل کنم و به سمتش خم شدم و محکم گونه اش را بوسیدم که خنده ای کرد و گفت: قبول نیست من حواسم نبود

چشمکی زدم و با عشوه گفتم: بقیه اش باشه برای خونه اینجا زشته

جونی زیر لب گفت که مشتی به بازویش زدم و بی ادبی حواله اش کردم: حبیب ماشین را روشن کرد و به سمت خانه حرکت کردیم.

دانای کل.

خانم صارمی با همان لبخند مهربان همیشه اش پشت میز نشست و فکر کرد که جواب فرشته و سارینا چقدر شبیه همدیگر بود.

هر دو همدیگر را به چشم یک دوست می دیدند و هر دو از زندگی اشان راضی و چقدر خانم صارمی خوشحال بود که به هر دو کمک کرده.

وقتی برای اولین بار هر دو را یک سال پیش دیده بود و داستانشان را گوش داده ، فهمید که حتی اگر آنها سال ها از هم دور باشند باز هم به یکدیگر به نحوی وصل هستند.

سایت آواک خیس

دو ماشین کنار هم پشت چراغ قرمز ایستادند. در یک ماشین زوجی در حال شوخی با یکدیگر بودند و در ماشینی دیگر زوجی در حال یاد دادن کلمه ی بابا به پسر یک ساله اش که اسمش به یاد یک فرد عزیز و مهم سامان نام گرفته بود.

سارینا صاف نشست و اهنگ بی کلامی را پلی کرد. همان جور که زیر لب با اهنگ همخوانی می کرد به سمت ماشین کناری اش نگاهی کرد.

با دیدن فردی که سه سال ازش بی خبر بود ماتش برد ولی لحظه ای نگذشت که به حالت اولیه اش برگشت. فرشته که سنگینی نگاهی را حس کرده بود به اطراف نگاه کرد و بعد از کمی جستجو با دیدن سارینا در ماشین کناری لبخند زد.

اشک در چشمان هردو جمع شد و به یاد آخرین روز ملاقاتشان ، هردو باهم لب زدند. قلبم فقط برای تو می تپد

و همان لحظه چراغ سبز شد.

(می ایی!!

پای در زمستان سرد زندگی ام می گزاری ، با وجودت گرما را هدیه می دهی و زمستانم را گلستان می کنی ،

ولی حیف که گرمای وجودت تا ابد ممنوع است!! «زینت عزتی»).

پایان 14/2/1396

چهارشنبه. 00:48 بامداد.

نویسنده: زینت عزتی نژاد

کلام آخر: ممنون از تمام دوستان عزیزی که نگاه زیباشون رو تقدیم رمان کردند و زود قضاوت نکردند.

آواک خیس